





Handwritten Arabic script at the top of the paper fragment.



140



MILLET GENEL KUTUPHANESI  
KİTAP NO: V. Carullah Ef.  
EĞİTİM KAY. 1750  
YENİ KAYIT NO: ...







بنام خداوند جان بیدار	حکیم سخن در زبان آسین
خداوند بخشنده است	کریم خطابش بزرگوار
غزوی که سرگردش سرشافت	بهر در که شد چرخ عزت یافت
سر پادشاهان کردن از	بدرگاه او بر زمین نیست
نه کردن کشت ترا که بجز	نه عذر آوردن از ابر اندر بود
اگر چشم که دیگر در آرزوست	جو باز آمدی ما جبراد در دوست
دو گوش کی قطره بحکم	کنه پند و پرده بوشد حکم
اگر با پدر چشم که دید کسی	پدر بی گمان چشم که دید کسی
و درین جا که نیاید بکا	غزیش نه از او خداوند بکا
و اگر ترک خدمت کند لشکر کی	شود شاه شکرش از روی
و اگر برین جهان نباشی حق	بفرستد بگریزد از نور حق

و کز خویش ارضی نباشد زین	جو چکان باشد بر این پیش
دیگن خداوند بالا است	بعیان در زرق بر پیش
اویم زمین سفره عام است	جهاد شمن برین خان نیامد
با که بر بغا پیشه بشناختی	کی از دست تو شش امان یافتی
خداوند بی یار و انبازد	که نبود خداوند پیش
بری ذاتش از نعمت منور	چون در آتش از طاعت جن
پرستار امرش همه پذیرد	بنی آدم و مرغ و مور و کبک
چنان پهن خان کرم پست	که سیمغ در قاف سیمغ
لطیف کرم پسته دکار	را کرد انامی خلق است
مرا در آرزو کبریا و پنه	را بکش تو عیت از اس
کلاه سعادت کی بر پیش	چون سعادت کی در بر
یکی را بس بر بند تاج بخت	یکدیگر بکنند اندر ارد
کلیستان کند آتش بخلیل	گر دوشی دریا برد ز آب
گر است مشور احسان است	در این بی توقع فرمان است
پیش پرده پلند علمان	معمود و پند بیالای



بتمدید اگر بر کشد تیغ کیم  
و کرد در هدیک صلاهی کرم  
بدرگاه لطف و بزرگیش  
فردماندگان برابر محبت  
بر احوال ما بوده علمش بصیر  
بقدرت نکرد اربابا و شب  
نه مستغنی از طاعتش  
قدیم نکو کار نیکو بسند  
ز مشرق بمغرب و اقیان  
چو می گستر آید در شتاب  
زمین از تپ لرزه بگردد  
و بد نظره را صورتش  
نمد لعل و فیروزه در صلبش  
ز ابرانش قطره سویم  
از آن قطره ای لالا کند

بماند کرد بیان صمم کیم  
عزیز لک گوید سپی برم  
بزرگان نماند بزرگی  
تضع کنما نرا بد عجب  
بر اسرار ناگفته لطفش خیر  
خداوند دیوان روزی  
نه بر حرف او جای نکش  
بکلک قضا و در رحم نشیند  
روان کرده و کشته گشتی بر آب  
چو بجاده نیک مردان بر آب  
فرد کوفت در دشتش بکوه  
گر گز دست بر آب صورتش  
کل لعل در شاخ فیروزه رنگ  
ز صلبش نطفه در شکم  
وزین صورتی سرد بالا کند

برو علم میگذره پوشیده  
همینا کند روزی مار مود  
بامش وجود از عدم نشیند  
و کرد به بگم عدم در  
جهان متنقش بر اعیانش  
بشر ما و رای جلالتش  
نه بر او جوش پرور غم  
درین در طه کشتی فرو شد  
چه شبها درین مکر بودیم  
میحطت علم ملک بسط  
نه اورا که در کشته شد  
توان در بلاغت سبحان  
که خالصان درین ره فرزند  
نه هر جای مرکب توان ختن  
و کرساکی محرم را کشت

که پیدا و پنهان بنموش  
و کرد جنبی دست پاید  
که اند خرد کردن آریست  
وز باجی بعضی برای شکر  
فردمانده در کتبه مایش  
بهر شمای جاش نیاست  
نه در ذیل صفتش رسد  
که پیداست تخته بر کتا  
که حیرت گرفت آیم  
قیاس تو بروی نگردد  
نه در کتبه لغو در صفتش  
نه در کتبه همچون سبحان  
بلا احصی از کتبه ماند  
که جا جایی سپر باید انداختن  
بمندی بروی در بازش



کسی را درین بزم سماع نهند  
یکی باز را دیده برود  
کسی ره سوی کنج قارون برد  
بترسد خود مندا زین بخون  
اگر طالبی کین زمین طی کند  
تا مل در آینه دل کنی  
مگر بویی از عشق مست کند  
بپای طلب رن بد انجا بری  
بدرود همه پرده های خیال  
و کمر کعب عقل را پویه نیست  
درین بحر خرد سینه بر نیست  
کسانی کزین راه برشته اند  
خلاف پیمبر کسی راه برید  
محاسن سدی که راه صفا

که در وی شپوش در دهند  
یکی دید ما باز و پرسوخت  
و کمر برود ره باز پرودن برد  
کز و کس نیاورد کشتی برد  
نخست سبب آمدن بی کنی  
صفای تدبیر حاصل کنی  
طلبکار عمد السنت کند  
وز انجا بهال محبت بری  
نماند بجز پرده و الجلال  
عناش کبیر و تیر کس نیست  
کم او شد که دنبال راغی رفت  
بموشد بسیار و سرشته اند  
که سر کز بمنزل خود اید  
توان رفت جز بری مصطفی

کریم النجا یا جمیل الشیم  
شیخ مطلع نبی کریم  
امام رسل پشوا بی سبیل  
کلیمی که جرح فلک طرد او  
شیخ الوری خواجہ بوشت  
بینمی که نا کرده قران در  
جو غزش بر میخت شمشیر  
جو صیش در افواه دیتی قنا  
بلا قامت لات بگشت خورد  
نازلات غری بر او رود  
بشی برشت از فلک در گشت  
خان کرم در تیره قریب براند  
بدو گفت سالار پیت الحام  
جو در دوستی مخلص یافت  
بگشا فراتر مجسم نامند

بنی البدر یا شفیع الامم  
قیم جسم نیم و نیم  
امین خدا مبط حبسیرل  
عمه نور ما پر تو نور او  
امام الهدی صدر دیوان  
کتب خانه جند بپشت  
بمخبر میان قمر زد و نیم  
تزلزل در ایوان کسری قنا  
باغ از دین آغری برود  
که تو ریت و الجبل فروغ کرد  
بگمین و جاه از ملک در گشت  
که در سدره جریل از و بازماند  
که ای حامل وحی بر بر سر ام  
عناقم ز صحبت جرات یافت  
بماندم که نیروی با لم نامند



مردم خوش طبع و شادانند و در  
علی ولی شاه و ملوک سواد

اگر یک سر موی بر تر پر پر م  
بر آمد با مر جهان کرد گام  
مانند بعضیان کسی در کرد  
چه نعت بسندیده گویم بر  
در و در ملک بر روان تو باد  
خدا یا بحق بنی فاطمه  
اگر دعوتی رود کنی در بر  
چشمم کرد دای صد ز فخر  
که باشد شکی که ایان ل  
خدایت شنا گفت و عمل کرد  
بند آسمان پیش قدرت مجل  
تو اصل وجود آمدی از نخب  
ندانم که همین سخن گویت  
تراغز لولاک تکلیف بست  
چه و صفت کند سعدی تمام

فروع تجلی بسوزد پر م  
بیالای عرش آن شایدا  
که در جنبین سیدی شوی  
علیک الصلوة ای نبی الود  
بر اصحاب بر بی روان با  
که بر قول ایمان کنم خاتم  
من و دست دایان ال رسول  
ز قدر زیوت بدرگاه  
بمهمان و از سلامت طغی  
زین بو پس هر تو چهره کل کرد  
تو مخلوق و آدم هنوز اب کل  
و که هر چه موجود شد فرغ  
که بالاتری ز آنچه من گویت  
شای تو طه و یس بس  
علیک الصلوة ای نبی السلام

در اقصای عالم بگشتم بسی  
تمتع ز هر گوشه یافتم  
جو پایگان شیراز خاک نما  
آلای مردان این با کبوم  
ای رخ آیدم زین همه بوستان  
بدل گفتم از مصرفت دورند  
هر اگر تویی بود از ان قند  
نه قندی که مردم بصورت خورند  
جو این کاخ دولت بر سر دای  
یکی باب عدلست و تدبیر در  
دویم باب احسان نهادم  
سیم باب عشقت و پیوستی  
چهارم تو اضع رضا بچین  
بفتم در از عالم تربیت

بسر بردم ایام یا بهر سی  
زهر خونی خوشی یافتم  
بذیدم که رحمت برین خط  
بسیه ختم خاطر شام دوم  
توی دست رفتن بر دست  
بر دوستان از معالی  
سخنهای شیرین ترا فند  
که ار با معنی بکا غریز  
بر و ده در از تربیت ختم  
نکبتهای خلق در پیش خدا  
که محس کند فضل حق پر اس  
نه عشقی که بندد بر خود برود  
ششم و صف مرد قبا عت  
هشتم در شکر بر عا



نهم بابت تو بهت راه صغوا	دوم در بنا جات و ختم کتاب
بروز سالیون و سال سید	تاریخ نسخ میان یوه
ز ششصد فردن بود پچاوخ	که پرورش دین نام برد کینج
بماند ست باد من کو هم	سنوز از خجالت سراندرم
که در بحر لولو صد فیترهست	درخت بلندت در ریغ دست
الای هنرمند پاکیزه جو	هنرمند شینده ام عیب جو
تبا که حریرست که بر نیان	بنا جار حوشش بود در نیان
تو که بر نیانی نیایی جوش	کرم کار فرما و چشم بپوش
نیازم بنیر مایه فضل جویس	بیربوزه آورده ام و پیش
شیندم که در روز امیدم	بدانرا اینیکان بخشیدم
تو نیز ابدی پنم در سخن	بخلق جان اسیرین کار کن
جو پستی بسندایدت از ترا	بمردان که دست از تعنت بردا
مانا که در بارش نشای من	جو شکست بی قیمت اندر ختم
جو بانک و دل بودم از دور	بیعت درم عیب پست بود
کل آرد و سعدی سوی بوستان	بشوفی و نفل بند پستان

جو خورشیرینی اندو و پو	جو بارش کمی ایشی جوانی در دست
مرا طبع ازین نوع خوانان بود	سر مدحت باد شامان نبود
دلی نظم کرده م بنام فلان	مکر بار که نیند صاحب دلان
که سعدی که گوی با غت بود	در ایام بو بکر بن سعد بود
سند که بدو در شش نیازم چنان	که سید بدو ران نوشیروان
سر سرفرازان تاج جهان	بدوران عدلش نیاری جهان
که از نقشه اید کسی در نیان	مذار در حسن ان کشورار مکان
فطوبی لبابت کیست یقین	حوالیه من کل فح عمیق
ندیدم چنین ملک و کینج بود	که وقت بر طغول بر ناپود
نیامد برش در دنا که از غنی	که تنها در خاطرش مرمی
طلبکار خیرست و امید و آ	خدا یا امید کی دارد
کله گوشه بر آسمان برین	همسوزار تو اضع برین
تو اضع کردن فرازان بو	که اگر تو اضع کند خوی بو
اگر زبرد پستی بهتقدردا	زبردست افشا ده مرد خدا



زرد کبر جمیثش نهان میرود	که صیت کرم در جهان میرود
جو اینی خود منده منده <sup>بنیاد</sup>	نذار د جهان تا جانتیاد
بنی در ایام او رخس	که ناله ز پید او سپر <sup>نخه</sup>
کس این رسم در تزیین <sup>بند</sup>	فریدون بان شوکش این <sup>بند</sup>
از آن پیش حق با یکا مش <sup>تو</sup>	که دست ضعیفان بجایش <sup>تو</sup>
جهان سایه کس ترده بر عا <sup>ل</sup>	که ندالی نمیدیش در ر <sup>تو</sup>
همه وقت مردم ز جو ز ما <sup>ن</sup>	بنالید و از کردش آسما <sup>ن</sup>
در ایام عدل تو ای شیر با <sup>ن</sup>	نذار و شکایت کس از <sup>تو</sup>
بهد تو می بینم آرام <sup>تو</sup>	بس از تو ندانم سر انجام <sup>تو</sup>
هم از بخت فرخنده فرجام <sup>تو</sup>	که تاریخ سدی در ایام <sup>تو</sup>
که تا بر فلک ماه و خورشید <sup>تو</sup>	درین دفترت نام جاوید <sup>تو</sup>
ملوک از کونای اندو <sup>تو</sup>	ز پیشینان سیرت <sup>تو</sup>
تو در سیرت باد شامی <sup>تو</sup>	سبق بروی از باد <sup>تو</sup>
سکندر بدو ار روین <sup>تو</sup>	بگرد از جهان راه <sup>تو</sup>
ترا سد یا جوح کفر از <sup>تو</sup>	نه روین جو دیوار <sup>تو</sup>

زبان آوری کنیزین <sup>ادود</sup>	پاست گوید ز بهاشن <sup>مباد</sup>
زهی بگر بخشایش کان <sup>خود</sup>	که منظرست از وجود <sup>تو</sup>
فرد پنجم او صاف شاه <sup>از حنا</sup>	کنمجد درین سنگ میدان <sup>از کف</sup>
کران جمله را سدی <sup>انسان</sup>	مگرد فوری و مکر <sup>املا</sup>
فرد ماندم از شک <sup>خیزین</sup>	همان به که دست <sup>پر عا</sup>
جهانت بکام و فکلی <sup>بار</sup>	جهان آفرینت <sup>مکه</sup>
بلند اخترت عالم <sup>افرو</sup>	زوال اختر و شمنت <sup>سو</sup>
بکام تو باد اعم <sup>کار تو</sup>	خداوند کیتی <sup>مکه</sup>
غم از کردش روزگار <sup>سنا</sup>	وز اندیش <sup>بر دل</sup>
که بر خاطر باد <sup>شاهان</sup>	پریشان کند خاطر <sup>عالمی</sup>
دل و کشورت جمع <sup>معمور</sup>	ز ملکت پر کند <sup>کی</sup>
تنت باد پیوسته <sup>جون</sup>	بر اندیش <sup>را</sup>
در دنت تبا سید <sup>حق</sup>	دل دین با قبالت <sup>آباد</sup>
جهان آفرین بر تو <sup>رحمت</sup>	ذکر هر چه گویم <sup>چنانست</sup>
همینست بس از کرد <sup>کار</sup>	که تو فیق خیرت <sup>بود</sup>



بگیری جهانی بروی تو  
زفت از جهان عدل ز تو  
عجیبیت از آن ال صبا  
خدایا برین تربت نامدار  
کز سوزنی مثل ما نماند

جانی که شادی بروی تو با  
که چون تو خلف نام بر کرد  
که جانش بر او جانشین  
بفضلت که باران رحمت بار  
فلک یاور سعد بود که بار

خدایا در افق نامی کنش  
میقیم در انصاف و تقوی  
غم از دشمن نابسندت  
بهشتی درخت او در جوت  
از آن خاندان خیر چکانند

بنویس طاعت کرامت کنش  
مرادش بدینی و عقی بر  
ز دور آن کیستی که نماند  
بسر نامجوی و پدر نامدار  
که باشند بدگوی این خاندان  
ز سی ملک و دانش که بایند

اتکب محمد شه نیکخت  
جوان و جوان بخوش ضمیر  
بدش بزرگ و بهمت بلند  
زهی دولت ما که در روزگار  
بدست کرم آب در پیاز  
زهی چشم دولت بروی تو  
صدف را که پنی ز در دانه  
توان در کمون یکدانه  
نگذار یار ب فضل خود

خداوند تاج و خداوند تخت  
بدولت جوان و بدید پیر  
باز و دلیر و بدل شمند  
که پوری چنین پروردگار  
برفت محل شریک  
سر شریاران کردن فراز  
نه آن قدر دارد که یکدانه  
که پیرایه سلطنت خانه  
ببرهنه از اسیر چشم

بکنجد که همای حق در تپس  
خدایا تو این شاه و پیر  
بسی بر سر خلق پانیده  
براه تکلف مرو سعید  
تو منزل شناسی را  
چه حاجت که کسی آسمان  
کوی عزت بر افلاک  
بطاعت بنه جبهه بر آستان

چه خدمت کند از زبان سپاس  
که آسایش خلق و خلل است  
بنویس طاعت و شکر زنده  
اگر صدق داری بیار و پیا  
تو حق کوی و خسر و حقایق  
نهی زیر بای قزل ارسلان  
بگوروی اخلاص بر خانه  
که اینست سجاده بر آستان



اگر بنیاد پسر برین در بند  
بدرگاه فرمان ده و دلجبال  
جو طاعت کنی لیس شایسته  
که پروردگارا تو انکر توست  
نه کشور کشیم نه فرمان عم  
چه بر خیزد از دست کردار من  
خدا یا تو بر کار خیرم با  
تو بر خیزد یکی دم دست  
دعا کن شب چون که ایان بود  
که بپسته کردن گشایان بر دست  
زی بندگانرا خداوند گارا

کلاه خداوندی از پسر  
جو درویش پیش تو انکر نیال  
جو درویش مغنی پیش برادر خود  
توانا در درویش پرورد توست  
یکی از که ایان این در کرم  
مگردت لطفت شود یار من  
و گرنه نیاید زمین پیش کلاه  
و گرنه چه خیر آید از زمین  
اگر می کنی با دشمنی بروند  
تو بر آستان عبادت  
خداوند را بنده حق گذار

حکایت کند از بزرگان دین  
که صاحب دلی بر پیشانی پشت  
یکی گفتش ای مرد راه خدا

حقیقت شناسان عین البقین  
بمیر اندر هوا را ماری پست  
بدین ره که رفتی مراه نما

چه کردی که در زند راه بود  
بگفت ای پندگم زبونت ما  
تو هم کردن از حکم او پر  
جو حکم بفرومان داور بود  
محاسبت چون دوست داردا  
ره اینست روی از طریق تان  
نیصحت کسی سودمند آید

نکین سعادت بکام تو  
و گریه کنی که پیش کشی  
که کردن نه چقدر حکم تو  
خدا ایش کوبان دیابور بود  
که در دست دشمن گذار ترا  
بنه کام و کامی که خواهی پیا  
که گفتار سعدی بنده آید

شنیدم که در وقت نزع  
که خاطر نکند از درویش باش  
نیاید بنزدیک و آمانند  
برو پاپس رویش محتاج دار  
رعیت جو پنجه و سلطان درخت  
مکن تا توانی دل خلق رس

بهر فرجین گفت نوشید  
نه در بند اسایش خورشید  
جو اسایش خویش خواهی بس  
بشان خفته و گریه کوه خند  
که شاه از رعیت بود تلخ دار  
درخت ای بسر باشد از رخ  
اگر میکنی میکنی پنج خویش



اگر جاده بایستیم  
طبعت شود مرد را خردی  
کین مرد در پادشاهی  
که بخشش آرد بر آید  
گزند کسی نشناسند  
و کرد سرشت دی این  
اگر بای بندی رضایش  
فراخی دران مزد کشور  
ز پشکیران دلا در ترس  
و کرد کشور آبا و پند بخوا  
خرابی و بدنامی آید ز جور  
رعیت نشاید ز پند و  
مراعات و حقان کن  
مردت نباشد بدی با کسی

ره پارسیان امیدیم  
باید یکی هم بدی  
در استیم و ملکش پند یا  
باید بخشش کرد کلا  
که ترسد که در ملکش  
دران کشور آسودگی روی  
و کرد یک سواری سزوی  
کردل تنگ پنی رعیت ز شای  
وزان که ترسد ز او در ترس  
که دارد دل اهل کشور خراب  
بزرگان رسند این سخن را  
که هر سلطنت را پنا بند و  
که فرود در دل خوش کند کارش  
گزند نیکوی دیده باشی

شنیدم که خسرو بش گفت  
بران باش تا بر جایت کنی  
پیچ ای بس کردن از  
کری ز رعیت ز پیدا کرد  
بسی بر نیامد که بنیاد خود  
خرابی کند مرد شمشیر  
جراحی که پوه زنی بر فرو  
ازان بهره در ترور افان  
جو نوبت رسیدن جهان  
بدینک مردم جو می کند  
خدا تر پس را بر رعیت کما  
بد اندیش ملکست و خون  
رعیت نوازی و سر شگری  
ریاست بدست کسانی خطا  
نکو کار پرورند پند بدی

دران دم که چشم ز دیدن  
نظر در صلاح رعیت کنی  
که مردم ز دوستت بنمردی  
کنند نام رشتن بگیتی عمر  
بکنند آنک نهما و بنیاد  
نه چند آنک دو در اول  
بسی دیده باشی که شری  
که در ملک رانی با نصیحت  
ترحم فرستند بر ترش  
سمان به که نامت نمک  
که معمار ملکست و پیر میر کما  
که نفع تو جوید در از خلق  
نه کار است با ز کج و سر  
که از دشمنان دستا برد  
جوید پروری خصم جان خود



مکانات موری باش کن	که بخش بر آورد باید زین
کن رحم بر حاکم ظلم دوست	که از فریبی بایش گنبد
سرگرم باید سمل اول	زبون کو پیغذان مردم
چه خوش گفت بازارگان	جو کردش گرفتد زردن
چه مردانمی آید از ره زانان	چه مردان لشکر خیل زانان
شنت که بازارگان تخت	در خیر بر شکر و شربت
کی انجا دگر هو شمنان زنده	جو آواز ز نام بد شنوند
نکر دار بازارگان در سل	که نامت بر اید بصیبت قبول
بذرگان مسافر بیان زنده	که نام سکوی بی سالم بر بند
تبه کردد ان ملک عقیق	کرد خاطر از ده کرد و غیب
غریب آشنا باشد بی غیب	که با این دو کردن نکویست
ندیمان خود را پیغمبرای قدر	که سرگز نیاید ز پرورد غدر
نگو در صیف و مسافر غر	وزیشان می بر خد باشن
ز پیکانه پر پیله کردن بگو	که دشمن توان بود در روی

جو خدمت که اریت کرد کن	حق سالیاش زاموس
که او را گرم دست خدمت	ترا بر گرم بجمان دست
شنیدم که شاپور دم درید	جو خرد بر شمش قلم در کشید
جو شد حاش از بی نوای تبا	نوشت این حکایت نند و کشا
جو بزل تو کردم جوانی خویش	بسکام پیری مرا نم ز پیش
عربی که بر تنه باشد سرش	میازار و پرون کن از کوشش
تو که چشم بروی کیم روی است	که خود خوی بد و شمش در تقا
دگر باری باشد ز او دم	بصفاش مغرست و تغلبا
هم انجا اناشن تا بجاست	نشاید بلا بر سر کس کاست
که گو بهد برشته بادان زمین	که مردم آیند پرون چنین
عمل کردی مرد منم شناس	که مغس ندارد در سلطان
جو مغس فرورد کردن بدوش	ازد بر نیاید دگر خود خوش
جو شرف طریق امانت کند	بیاید بر دناظری بر کاشت



ورود نیر در ساختن باطراک  
خدا ترس باید امانت گذار  
ایمن باید از داورانند  
پنشار بشمار و غافل نشین  
دو هم چسب بر نید هم قلم  
جودالی که سم و سوت کردید  
جو دزدان زهم با که از بدیم  
یکی را که مغول کردی جا  
بر آوردن کام ایستد  
نویسنده را که پستون عمل  
بقومان بران بر شد و او که  
کش میزند تا شود در دنیا  
جو ز می کنی خصم کرد و دیو  
درستی و نرمی بهم در است  
جو اندر و خوشی شد با

ز مشرف عمل بر کن و ما طش  
ایمن کرد تو ترسید منش مدار  
نه از رفیع و دیوان و جگر بلا  
که از صدیکی رانه پنی ایمن  
نشاید فرستاد و یکجا  
یکی زرد باشد یکی پرده دار  
رو و در میان کار و الیم  
جو جندی بر آید نخش کناه  
به از قید بند شستن سر  
پنقد نبرد طناب امل  
پدر و ارشتم آورد بر  
کش میکند آرز دیده با  
و که ششم گیری شود از تو  
جو رک زن که جراح و چشم  
جو حق بر تو باشد تو بر خلق با

نیاید پس اندر جهان کوبند  
غرد آنکه ماند پس از وی کجا  
هر آن که ماند بسش با و کا  
و گرفت و آثار خیرش ماند  
جو خدا سی که نامت بود جا  
همین نقش بر خوان بس  
همین کام و ناز و طرب شد  
یکی نام نیکو بر داز جهان  
بمع رضا مشنوا یدای کسی  
کنه کار را عذر پیمان نه  
که آید کنه کاری اندر تپناه  
جو با وی بگفتند نشینند  
و که بند و پندش نماید کجا  
جو ششم آیت بر کناه کسی  
که سست لعل بر نشان

کمر او کرد نام نیک کسی با  
پیل و سپه و خانقاه و در  
درخت و جودش نیاید  
نشاید بس از مرگش انجمن  
کمن نام نیک برزگان  
که خواندی بس از عهدشان  
ومی جند بودند و بگشتند  
یکی رپسم بد ماند از و جا  
و که گفت آید بغورش  
جو ز نهار خواند ز نهار  
نه شرطت کشتن با و لکنه  
و که گوشه شمش برندان  
درخت خیمت است نشین  
تا مل کنش در عقوبت کسی  
شکسته نشاید و کز باره



ز دریا ی عمان برآمد  
عربی و ترک با یکدیگر  
جهان دیده دودانشان  
بیکل قوی چون تاور در  
دو صد رقه بالای هم دوخت  
شهری برآمد ز دریا کن  
که طبع کونامی اندیش  
شست خدمت که اران  
جو بر استان ملک بر نهاد  
در آمد با یوان بنشاهی  
ملک باز پر سیداران نیک  
بزمی دستگی کرد خیر  
شاه گفت از کجا آمدی  
از دبان پر سید گای با خود

سفر کرده مامون دریا  
ز بر خنس در نفس با پس علوم  
سفر کرده صحبت آخته  
ولیکن فرودمانده بی برکت  
ز حراق خود در میان خسته  
بزرگی در آن ناحیت شریا  
سر عجب در پای درویش  
سردن بگامش از کردار  
تایش گمان دست بر نهاد  
که حکمت روان با دود  
بلطفی که شد موم سنگ خام  
طعاش خور ایند در پیش  
چو بودت که نزدیک مای  
چه دیدی درین ملک از نیک

بگفت ای خداوند روی زمین  
زرقم درین مملکت منزل  
ندیدم کسی سرگوان از سزا  
ملک را چنین خلق پر آید  
سخن گفت و دلمان کو نشناخت  
بند آتش چسب گفتار  
ز رش داد و گوهر شکردم  
بگفت آنچه پر سیدش از سر گذشت  
در اندیشه با خود چنین آید  
ملک با دل خویش گفت که  
ولیکن بتدریج در این  
بوقاش بیاید نخست از نو  
بر بردل از جو رعیت ما  
جو فاضی بگفت نیوسد بکل  
نظر کن جو سوار واری بدست

خدایت معین باد دولت  
که ای سبت از دوه دیدم  
مگر هم خوابات دیدم خرا  
که راضی نباشد باز آرس  
بلطفی که شاه استین بر نشناخت  
بنده و خودش خواند اگرام  
بهر پیشش از کوهر فرادام  
بغزبت زدیگر گسان در گذشت  
که دستور ملک اینچنین کرد  
که صدر وزارت سپارد  
بستی نخدمت بر رای  
بقدر نهر با یکا شش فرود  
که تا از موده کند کار ما  
نگردد و زو پستار نماند  
ز آنکه که پرتاب کردی ز



چو یوسف کسی در صلاح تو  
بیام تا بر نیاید پس  
ز سر نوع اخلاق وی کشف کرد  
نگوی سیرش دید و در قیاس  
برای از بزرگان نهش دیده  
چنان حکمت و معرفت یکبارت  
در آورد ملک بزرگم  
زبان مدح و کفر آن به  
سودی که یک جو خیا نبیند  
زردش و شش ملک بزرگ  
نزد آن خردمند راز  
امین و بداندیش طش شد  
ملک را و خورشید بگرام  
دو با کینه که هر جو جو پری  
دو صورت که گفتی کی نیست

بجل سال با بد کرد و عیب  
نشاید رسیدن بخوشی  
خردمند و پاکیزه دین بود  
سخن پند و موعود شناس  
نشاندش زبردست و خورشید  
که در امر و نهش درونی  
کز بود و جودی نیاید اتم  
که حرفی بدش ز نیامد  
بکارش نیامد جو کندم طیب  
وزیر کن را غم نوز گرفت  
که بروی تو اندزدون طعنه  
نشاید در دروغه کردن بود  
به پیشش که پسته بودی ام  
دو خورشید و ماه از یک پیکری  
نمیده در آینه تمامای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن  
جو دیدند که صاف خلقش  
دو نیم اثر کرد و میل شهر  
از اساسش آنکه خرد است  
وزیران برین شب زده  
که این را ندانم چه خوانند  
سفر کردگان لا ابالی ز  
نشاید چنین خیره روی تبا  
که نعمت شه فراموش کنم  
به پندار نتوان سخن گفت  
ز زمان برانم کسی گوش است  
من این کفتم اکنون ملک است  
بناخو بهر صورتی شرح داد  
بداندیش بر خطوه چون  
بخرد و توانش اش افروختن

گرفت اندران مرد و شمشاد  
بهر شش هوا خواستند  
نه میلی جو کوتاه پنهان شهر  
که در روی ایشان نظر داشت  
بجست این حکایت بر شا  
نخواهد بسامان درین  
که پرورد و ملک شاهی میند  
که بدنامی آرد در او ان شا  
که چشم تبا سی و خاشکم  
کنفتم ترا تا معینم نبود  
که ایشان کی را در غم  
چنان کار نمودم تو تیر از ما  
که بد مرد را اینک روزی مباد  
روان بزرگان باشن تا  
بس آنکه درخت کهن بود



ملک را جهان کرم کردین  
غضب دست ز خون پرورین  
که پرورده کشتن ز مردی بود  
میا زار پرورده خوشین  
بنوع نیایت پرورد  
از و تا مهر با یقین نشد  
کنون تا یقین نکند و کن  
ملک در دل این راز پوشیده  
دست ای خود مندرین  
نگو کرد پوشیده در کار  
دو کس را که با هم بود جان  
جو دیده بیدار کردی دل  
جو خواستی که قدرت نماید  
و که خود نباشد غرض در  
ملک امکان بدی را

کز خوش بر آمد جو مرخان  
ولیکن سکون دست پریش  
ستم در بی داد سردی بود  
جو داغ تو دار و بترس  
جو خواهی به پیدا چون  
در ایوان شاهی قرینت شد  
بگفتار دشمن کردند می خوا  
که قول حکیمان بنوشیده  
جو گفتی نکرد و بخیر با  
خلل دید در راهی شیار  
حکایت گمانند بهمانش  
نکردی جو چستی از دل  
دل ای خواجده در ساد روی  
خدا کن که در در نیست زیان  
ز سود ابر و خنکین خوش

هم از حسن تدبیر در ای تمام  
ترا من خود منند شستم  
کمان بردم ز یک دست  
جنین مرتفع باید جای تو  
جو من بد کهر بر درم لا حرم  
باد رو سپرد بسیار  
مرا چون بود و من از جرم  
بخاطر برم سر کز این طین  
شاه گفت آنچه گفتم بر  
جنین گفت با من وزیر کن  
بخندید مرد سخن دان  
حسودی که پند بجای خودم  
من آن ساعت انکا شستم  
جو سلطان نصیحت نهد بروم  
مرا تا قیامت نکند دست

بایستگی گفتش ای نیکام  
بر اسرار ملکت امین شستم  
ندانستم خیره و ناسند  
کناه از من آمد خطای تو  
خیانت رو ادا در اندام  
جنین گفت با خرد کاروان  
نیاید ز خبثت بد اندام  
ندانم که گفت آنچه بر من  
بگویند خصمان بروی اندر  
تو نیز آنچه دانی بگری کن  
که او مرجه گوید نشاید  
کجا بر زبان آورد خبدم  
که بنشد زیر دست  
نیستی که دشمن بود و در سپاه  
جو پند که در عین دل است



برینیت بگویم حدیثی در دست  
ندامم کجا دیده ام در کتاب  
بیا لاصوب بر بیدان جو جو  
فرارفت و گفت ای عجب این  
تو کس روی داری کس تو  
جرات عشق بندت در ایوان  
ترا همکین روی بند استند  
شند این سخن نجات برشته  
که ای نیکوخت آن نیکوخت  
بر اند ختم چنان از دست  
مرا بچنین نام نیکوخت  
دو بربری که جاها من استند  
و لیکن نیندیشم از ختم شاه  
اگر محتب کرد و از غمت  
جو حرفی براید در دست از قلم

اگر گوش بانده داری تخت  
که ابلیس را دید شخصی نجواب  
جو خوشی شد از چه می توان  
فرشته نباشد بدین نیکوخت  
جو در جهانی زشتی هم  
درم روی کردت در شستنی  
بگر ما به در زشت بنکاشند  
بزاری بر آورد با نیکوخت  
و لیکن قلم در کف دشمننت  
کنو نم بکین می نگارند زشت  
بغیرت نکوید بد این نیکوخت  
بفرسنگ باید ز مکرش کرد  
ولا در بود در سخن پیکناه  
که سنگ ترا ز بارس گشت  
مرا از همه حرفی که ان چشم

نیامورده عامل عشق اندر میان  
و که عشق را فریت زیر  
مکت سخن گفتش خیره اند  
که مجرم بزرق و زبان آوری  
ز خصمت سما که شنیده ام  
کزین زمره خلق در بارگاه  
بگنجد مرد سخن گوئی گفت  
درین گفته هست اگر شنوی  
ز پنی که در دیش بی دستگاه  
مرا دست گاه جوانی برت  
ز دیدار ایشان نزارم پش  
مرا بچنین جهره کلفام بود  
درین عالم رشت باید کن  
مرا بچنین جعد شبر بکبود  
دور سترم در دهن دا

نیدیشد از رضع دیوانیان  
زبان حسابش کرد و دیوان  
سردست فرمان دبی نشاند  
ز جرمی که دارد نکند و پوی  
نه آخر بچشم خود دیدم  
نمی باشدت بخود ریش ننگ  
حق است این سخن حق نشاند  
که حکمت روان با دود و دوی  
بکسرت کند در تو اگر ننگ  
بله لعل زندگانیا برت  
که سرمایه داران شنند  
بلور نیم از خوبی اندام بود  
که یوم چه پند است و دو کم  
بقادر بر از نازکی سنگ بود  
جو دیوار از خشت سمین با



کنونم نگو کن بوقت سخن  
در میان بجزرت فرا بگویم  
برفت از من آن روزهای  
جود اشور این درستی  
در ارکان دولت نگر که شای  
کسی را نظر سوی شاه در آ  
بمعلی ار نه ایستگی کردی  
بمندی بنگ دست بردن  
ز صاحب غرض تا سخن  
مگو کوی را جاه در تریف و مال  
بدیدم پستور در شش  
بندل که م سالما ملک اند  
جنین بادشاهان که دین  
از آمان نه پنجم درین عهد  
بستی درستی تو ای بادشا

پتقاده یک یک فصدان از  
که عمر تلف کرده یا دادم  
پایان رسدنا که این روزی  
بگفتی کزان بر می کنیست  
کزین خوبتر لفظ و معنی  
که داند بدین شاهی غدر  
بگفتار خصم شن یاز دمی  
بداندان کرد بشت دست  
اگر کار بندی بشیمان شوی  
په فرزد دود کوی را کوثال  
بنیکی بشد نام در کشورش  
برفت و گونای از وی باند  
ببازوی دین کوی تو  
و که هست بو بگر سودت  
که انخند سایه یک پا را

طبع بود از بخت نیک احرم  
خر و گفت دولت بخشد مای  
خدا یا بر حمت نظر کرد  
دعا کوی این دو لقم بند  
صوابت پیش از کشش بند  
خداوند فرمان در ای شوی  
سری پر غرور از تحمل توی  
بگویم جو جنگ آوری بای  
تکل کند هر که عقل هست  
جوشگر بود ماخت خشم از  
میدم جنین دیو زیر فلک

نه بر حکم شرع آب خوردن خطا  
که اشع و فتوی دهد بر ملک  
و کرداری اندر تبارش کسان  
در خون بتقوی بریزی او  
الاما ننداری کشتن تو با  
بریشان بجای راجه

که سایه سمای انخند بر سرم  
که اقبال خواهی درین سایه ای  
که این سایه بر حق گسترده  
خدا یا تو این سایه پانید  
که نتوان سر شسته پیوند  
ز غوغای مردم بگرد  
حرامش بود تاج و فرمان  
جو خشم آیدت عقل بر جان  
نه عقلی که خشمش کند زرد  
نه انصاف مانده تقوی  
کرد و میگردد جنین ملک



گفته بود مرد مستکار را  
 تنگ ز در بند است و گریه  
 کردی بر حصاری گریه بلند  
 نظر کن در احوال زندانیان  
 جو بازار ارکان در دیار مرد  
 کز آن بس که بر دی بگریزند  
 که مسکین در تسلیم دشمن  
 بر اندیش از آن طفلک بی پروا  
 با نام نیکوی پیا پیال  
 بسندیده خوبان جاوید نام  
 زرافاق که سر سپار است  
 برود آن تهنی دست از مرد  
 ندانم ازین دو که این زندان

چه تاوان زن و طفل محاربه  
 ولیکن در تسلیم دشمن  
 رسد کشور بی گناه را گریه  
 که ممکن بودی کنه در میان  
 باش خست بود و تپید  
 هم باز گویند خویش قبا  
 متاعی که ماند طعام برود  
 و راه دل ز در بند خویش  
 که یک نام نبتش کند پامال  
 تطاول نکردند بر مال عام  
 جو مال از رعیت ستاند گدا  
 ز بملوی پسین شکم پر کرد  
 که ابا و شامت نامش گدا

شنیدم که فرمان دی داد

قبادشتی بر دو روستا

یکی گفتش ای خسرو پیک روز  
 بگفت این قدر ترو است  
 نه از بران می تسامخ حاج  
 اگر چون زمان طه در تنگ  
 مرا هم ز صد که نه از مو است  
 خداین پر از بر شک بود  
 سپاهی که خویش دل نباشد  
 جو دشمن خرد و پستی  
 مخالف خورش بود و سلطان  
 مروت نباشد بر افتاد زود  
 رعیت در خست اگر پرورد  
 به بی رحمی از پنج باشکمن  
 کسان بر خورند از جوانی نخت  
 اگر زیر دستی در ایذ پای  
 جو شاید بزمی گرفتش و پای

ز دیبای جنین قنای مدبو  
 جو زین بگذری زینت است  
 که زینت ستم خود و تحت  
 برودی کجا دفع دشمن کنم  
 ولیکن خیر نه نه ساه است  
 نه از بهر این و زیور بود  
 ندارد حدود و ولایت نکا  
 ملک باج و ده یک حوا  
 چه اقبال ماندورین تخت تیا  
 بر د مرغ دون دانه از سا  
 بکام دل دوستان بر حوری  
 که نادان کند حیف بر چو  
 که با زیر دستان نکیر نخت  
 خدر کن ز نالیدش بر خدا  
 به پیکار خون از شامی میا



بردی که ملک سراسر بین	نیزد که خونی جگه بر زمین
شیدم که چشمید فرج شست	سر چشمه بر پستی نشست
برین چشمه چون باسی دم زود	برفتند تا چشم بر هم زدند
گرفتند عالم بر دی و زود	ولیکن نبردند با خود بگود
جو بر دشمنی باشد تیر بس	مرا نجاناش که را عین غصه بس
عدو زنده کشد سر پرا	به از کشته و خوش کرد
برفتند هر یک در آن کشت	غاند بخیر نام نیکو در
جرا دل برین کاروان کنیم	که یاران برفتند ما بریم
شیدم که دارای فرج تبار	ز شکر جدا ما نذر شکار
دوان آمدش کل با بی پیش	برد گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست این که کند	ز دورش بر وزم تیر نیک
کمان کیانی بزه راست کرد	پس قدم و جوش عدم کرد
بر آورد و جویان ز دل کیش	که دشمن نیم در بلایم کوش

بصحرای بر از دشمنان باک	که در خانه باشد کل از خار باک
بگفت ای خداوند ایران تیر	که چشم بد از روز کار تیر
من آمم که اسبان شپورم	بخدمت دین مرغزار انزم
ملک را دل رفته آمد بیای	بخجید و گفت ای کوه بندای
ترا یادری کرد فرخ سر و ش	و که ز زه آورد و بودم
کنبان مرغی بخجید گفت	نصحتی ز منم نشای نیست
ز تیر پرده محمود در ای نکوست	که دشمن ندانند شهنش زود
مرا بار ما در حصار دیده	ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمر آدم پیش باز	نمیدانم از بد اندیش باز
جانست در تهری شرط زبست	که سر کمری را بدالی گویت
ندانم من ای نام و در شهر یا	که اسی بدون ارم از صد یا
مرا کله با بی بعتت در ای	تو هم کله خویش را بی بیای
جو دارا شنید این نصحت	سگوش گفت و سگوش کرد
بمیرفت و میگفت در خرد جل	بیا بد نوشت این نصحت جل
در آن نکت و ملک از خلل عم بود	که تیر شاه از شبان کم بود



تو کی بشنوی ناله و خواه	همیوان درت کله خرابان
جان خب کاید فغانت کوش	اگر د او خواهی برار و جودش
که ناله ز ظالم که در دورت	که هر جور که میکند جور است
ز سک و امن کاروانی بد	که و معان ناه و ان که یک پند
دلیر آمدی سعیدیا در سخن	جو تیغ است تیغی کن
بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه رشوه
طبع بنده و فترت حکمت شری	طبع کسل و سرجه دانی کبوی

خبر یافت کردن کشتی از عراق	که میگفت میسینی از زیر طاق
تو هم بر در پستی امید آ	بس امید بر در نشینان
نخواهی که باشد دولت در دست	دل در دمنده ان بر او ز بند
پریشانی خاطر و خواه	براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته جنگ در حرم نیم روز	غریب از برون که بگر با بوز
تساننده و او انکس خدا	که نتواند از باد شده و او است

یکی از بزرگان اهل تمیز	حکایت کشد ز بن عبد الویز
که بودش بکسینی در انکشته شری	فرومانده در قیامش مشری
شب گفتی از جرم کتبی فرد	دری بود از روشنیای بر
تقصار او را آمدی خشک سال	که شد بر سیمای مردم مال
جو در مردم آرام و قوت بدید	خود آسوده بودن مردت
جو پند کسی ز مرد و کام خلق	کیش کند در آب صافی بخلق
بفرموده بود خندش بسیم	که رجم آمدش بر فقیر و یتیم
پیک مغفرت تقدش تباراج داد	بدر و شمس و کسین و محتاج
فناوند در وی ملامت کنگار	که دیگر نیاید بدست جبار
شنیدم که میگفت دوبار ان مع	فرو میدیدش بهار صبح
کز شست پیرایه بر شیر یا	دل شری از ناتوانی نکار
مرا شاید انکشته ترین بی کسین	نشاید دل شری اندوه کسین
خنگ انکه آسایش مرد و دین	کزیند بر آسایش جوشین
نگردند رغبت بهر پروردان	بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش نبخش بد ملک بر سر	نه پندارم آسوده خسیه



وگر زنده و ارد شب ویر با  
بمخدا نه این سیرت راه است  
کس از فتنه در پارس دگر نشانی  
همین پنج تیم خوش آمد بگو  
مراراحت از زندگی دوشین بود  
مرد را جو دیدم سر از خواب  
دمی ز کس از خواب نشینی  
جرمی جسی ای فتنه روزگار  
نگر کرد شولیده از خواب گفت  
در ایام سلطان روشن نفس

بچسبند مردم با رام و باز  
اتا بک ابو بکر بن سعد را  
بنیند مگر قامت هوشنا  
که در مجلسی می سرودند و ش  
که آن ماه رویم در آغوش بود  
بد گفتیم ای سر و پیش تو  
جو کلین بچند و جوبل مگو  
می لعل ز شین بیا و بیا  
مرا فتنه خدانی و کوی محفت  
بنیند و گرفتند پیدار کس

در اخبار شامان بر پیشینست  
در ایامش از کس نیاز بود  
جنین گفت مگر به حساب دلی  
جو می بگذرد ملک و جاه بر سر

که چون تکلر بر تخت شامی نشست  
بسق برود اگر خود همین بود  
که عمرم به رفت چچاسلی  
نبرد از جهان دولت الاقر

نخواستیم بکنج عبادت نشست  
جو بشیند دارای روشن نفس  
طریقت بخ خدمت خلق نیست  
تو بر تخت سلطانی خویش باش  
بصدق و اراده میان تبار  
قدم باید اندر طریقت نروم  
بزرگان که نقد صفا داشتند

که در ایام این پنج روزی که هست  
بمندی بر اشفت کی تکلیف است  
بتسبیح و سجاده و دولتی نیست  
با خلاق و پاکیزه در روشن باش  
ز طاعات و دعوت نیان تبار  
که اصلی ندارد دوم کی قدم  
جنین خرقه زیر قبا داشتند

شیدم که بگریست سلطان آ  
که با یانم از دست دشمن نماند  
کنون دشمن بد کمر دست یافتم  
چه تدبیر سازم چه درمان کنم  
بر اشفت دانا که این گوید چه  
بگفت ای برادر غم خویش خور  
ترا این قدر تا بجانی بس است

برینک مردی ز اسل علوم  
جزین قلعه و شهر با من نماند  
سر دست مردی و جدم تبار  
که از غم بفرسود جان در تنم  
برین عقل و دینت بیاید گریست  
پنزدیک سود از بهر  
جو رفتی جان جای دگر گریست



مذانی که از غله برداشتن	کستی بود تخم ناکاشتن
خرد مندمدی در اقصای شام	گرفت از جهان کنج غاری
بصیرش در آن کنج تاریکی	بکنج قناعت فرو رفته پای
شیندم که نامش خدا دوست بود	ملک سرت آدمی بود
بزرگان نهادند سر بردش	که درمی نیاید بدر با سرش
تماکنه عارف با کبار	بدریوز از خجستن ترک آزار
جو رساقش نفس کوبیده	بخواری بگرد اندش دیده
در آن مرز کین مرد شیا	یکی مرز بانی پست بکار بود
که مرنا تو انرا که در یافتی	بسر پنجه کی سحر بر تافتی
جهان سوزی بی رحمت	ز تخمیش روی جهانی ترش
کردی بر نشد از آن ظلم و عا	ببرد نام بدش در دیار
کردی بماند پیکین در	بس خرقه نفرین گرفتیش
پد ظلم جایی که کرد در راز	پننی لب دم از خنده باز
پدیدار شیخ آمدی گاه گاه	خدا دوست در روی کردی

غم او مخدر کو غم خورد	اگر نموشدست اگر بی خورد
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن	مشقت یزد جهان داشتن
ز عهد فریدون دشمنانم	گراوانی از سپه روانم
نماند بجز ملک اندر و تعال	که در تخت و ملکش نیامد زوال
جو کس راز پنهانی که جاویدمان	اگر جاویدان ماندن امیدمان
که بعد از تو آید غم خود خورد	تو پذیر خود کن که آن پر خورد
بماندیش تیر رفتن بسیار	بدین پنج روزه اقامت بسیار
بپس از وی بجنیدی پاید مال	اگر سیم وزر ماند کنج مال
دما دم رسد رحمتش ز آسمان	وزان کس که خیری بماند روان
توان گفت با اهل دل که بماند	بزرگی کرد نام نیک بماند
که ایمدداری کرد بر خوری	الاما دخت کرم پروری
منازل بمقدار احسان دهند	کرم کن کفر و اجدید ان
بدرگاه حق منزلت پیشتر	کسی را که چپس عمل پیشتر
طبع میکند مزدا کرده گاه	یکی بار بس خاین و شر مسأ
تنوری چنین کرم مان در نسبت	بسل تا بدندان برد نسبت



ملک نوبتی کفش ای نیکت	بنفرت ز من در کش اودی
مرا با تو دانی سرودیت	ترا دشمنی با من از بهر حسبت
گرفتم که سالار کشور نیم	بقرت ز درویش کتیر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی	جان شمس با من که با کسی
شنید این سخن عابد موشیا	بر اشفت و گفت ای ملک پش
ز جودت بریشانی خلق از دست	ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دو چشم دشمنی	پندار مت دو چشم دشمنی
جواد دست دارم بیاطل	جود نام که دارد خدا و شکمننت
منه بوی سپهر دست من	بر دوست داران من دوست دار
عجب دارم از خواب آن سکندل	که مردم نخب بند از دست گدل
خدا دوست را که برید بوبست	نخواهد شدن دشمن دوست
الا که من و اری عقل و هوش	بفضل و ترحم میان بند و شمش

همان روز مندی کن بر کمان	که بر یک نمطی مانند جان
سر پنجه مانوان بر پیش	که کرد دست یابد برانی هیچ

عدد را بگو بک نباید شمرد	که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نه پستی که بدن با هم آیند مرد	زیر آن جنگی برارند شور
نه موی ز ابریشمی کمتر است	جو بر شد ز زنجیر حکم تراست
بر گفتت بای مردم ز جای	که عابض شوی کرد رای بی بائی
دل در پستان جمع بهتر گنج	خزینده توی به که مردم پنج
مینه از در بای کار کسی	که افتد که در پایش افشای بی
تخل کن ای ناتوان از قوی	که روزی تو امان ترا از قوی
بممت برار از تینند تیر	که بازوی عمت از تیر
لبخند مظلوم خوش کو بچند	که دندان ظالم نخواهند
یاساک و هل خوابه پیدار	جد اند شب با سبان چون
خورد کاروانی غم بار چویش	سوز دوش بر خورشیدش
گرفتم گزافا و کانیستی	جو اشاده پستی جراتی
بر نیت بگویم کی سر کند	که هستی بود زین سخن در

جان فطرسالی شد اندر مشق	که یاران فراموش کرد عشق
-------------------------	-------------------------



جان آسمان بر زمین بخیل  
بخو شد بر جبهای تیدم  
بنودی بجز راه پوره  
جو درویش با برک دیدم  
نه در کوه سپری نه در باغ  
در آن حال پس آدم دوستی  
در که به بکنت توی حال بود  
بد گفتیم ای یار پاکیزه خوبی  
بنفید بر من که عفت گجا  
نه پیمی که سختی بنایت رسید  
نه بار آن می بار و از آسمان  
بد گفتیم آخر ترا پاکت  
کر از نهیستی دیگری شد ملاک  
نگه کرد در بینه در من فقیه  
که مرد از جبر ساختن ای فتن

کلب تر نکردند زرع و نخل  
نماند آب جز آب شیمیم  
اگر بر شدی دودی از روی  
قوی بازو آن ست در دمان  
مخ بوستان خورده مردم  
از دمانده بر استخوان بو  
خداوند جاه و زرد مال بود  
چه در ماند کی پشت آمد بکوی  
جو پنی و پرسی سوال خطا  
مشقت بحد نهایت رسید  
نه بر میرو و دو و فریاد آن  
کش در جای که تریاک نیست  
ترا هست بطراز طوفان چاک  
نگه کردن عالم از سغیبه  
نیاید و دو پستانش عریق

من از بی نوا ای نیم روی  
نخواهد که پند خود مندرش  
یکی اول از تن در پستانم  
منقص بود عیش آن تن  
جو پندم که درویش مکین خورد  
یکی را بر زندان بری پستان

عسم بی نوا ایان زخم زرد  
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش  
جو ریشی به پند بلرز و تم  
که باشد بهملوی رنجورست  
بکام اندرم لقمه ز سر دور  
کجا ماندش عیش در پستان

بشی دو و خلق آتشی بزخرد  
یکی شکر گفت اندران حال  
کسی گفتش ای بای بندوس  
بپسندی که شری بسوزد بنا  
بخر سنگدل کی کند معدنه  
ترا نگر خود آن لقمه چون  
مگر تندرست رنجوردا  
سنگ دل جو بار آن غمزنند

شنیدم که بنواد جندی بوخت  
که دکان ما را کز ندی نبود  
ترا خرد و غم خوشتن بود  
اگر چه سرایت بود کشتار  
جون پند کسان بر شکم بست  
که پند که درویش خوین خورد  
که می چید از غصه رنجوردا  
نخ بسد که و اما ندهکان



ول با دشمنان بود ما را	جو پند در کل خو حاش
اگر در سرای سعادت است	ز کفار سعادتش حرفی نیست
کسی نیک پند هر دو را	که نیکی رساند بخلق خدای
مینست بند است اگر نوری	اگر کار کاری بمن نوری
خرداری از چهره آن عجم	گر کردند بر زیر پستان ستم
نه آن شوکت پادشاهی با	نه آن ظلم بر روستایی با
خطاپسین که بردست ظالم بر	جهان مانده او یا مظالم بر
حکمت روز محشر تن را که	که در پسیاه عرش دارد
بقوی که نیکی بسند خدا	دهد چهره عادل نیکی
جو خواهد که دیران کند عا	ند ملک در پنجه طالع
سکالند از دینک مردان خد	که خشم خدایت پدید
بزرگی از دودان منت نشا	که زایل شود نعمت تا ساس
اگر سگر کردی برین ملک مال	بالی و ملکی رسی بی زوال
و که جو در باد شاهی کنی	بس از پادشاهی که ای کنی

حرامت بر باد شده خرابش	جو باش ضعیف از قوی بازش
میازار عامی بیک خردم	که سلطان شایسته دعای
جو پر خاش پند و پیدازد	شبان نیست که گشت فریاد
بد انجام رفت بد اندیشه	که باز رود ستان خاشاک
بختی دستی برین بگذرد	ماند برود سپاهان نام بد
نخواهی که نفرین کنند از	نموباش تا بد نموی دست
شینه م که در مرزی از ختر	برادر بود ند از یک بر
پهدار و کردن کش پل تن	نوروی و دانا شمشیر
پرو برود را همکین مرد با	طلبکار در جولان و نادیده
برفت آن زمین را دوست	به یک بر سران نصیب داد
بماد که بر یکدگر سر کشید	به پیکار شمشیر کین بر کشید
پرو بعد از آن روز کاری	بجان افرین جان شیرین
اجل بکساندش طباب اهل	دفاش خرد در بیت از عمل
مقرر شده آن مملکت برود	که بی حد و مرز بود کین و پیا



بچشم نظر در به افتادیش  
یکی عدل با نام نیک  
یکی عاطفت سیر خوش کرد  
بنا کرد و مان داد و بگذاشت  
خراین تهر کرد و پر کرد  
بر آمد می بانگ شادی جور  
خدیو خود مندر خن نه  
نیصحت شو کو در کنا مجوی  
ملازم بدلداری خاص  
در ان ملک تارون زرقی لیر  
نیامد در ایام او برود  
سر آمد بتا مید بخت  
سرا انجام دیگر برادر شو  
بمخو است کافرون کند  
طبع کرد در مال بازار گان

گرفتند بر یک کی را به پیش  
یکی ظلم تا مال کرد آورده  
درم داد و تیمار در پیش  
شب از هر درویش شانه  
جان کرد خلائق بهنگام عیش  
جوشیر از در عهد بوی بکند  
که شاخ امیدش برودند با  
بسیدید بی بود پاکیزه  
شناکوی حق با داد ان دام  
که شه داد که بود در دست  
نگویم که خاری که برک کل  
نهادند سر خطش در ان  
که چون رفت ز نه از ان  
پنفرود بر مرد و دهقان خراج  
بلا ریخت بر جان چاره گان

نگویم که بدخواه در پیش  
بامید پیشین ندادد خورد  
که تا جمع کرد و ان زرار کردی  
شنیدند بازار گانان خبر  
بیریدند از انجا خرید و فروخت  
جو اقبالش از دوستی بر تافت  
سینه فلک بیخ و بارش  
دفا از که جوید جو چنان  
به نیکی طمع دارد ان بی صفا  
پو بختش کون بود در کاف کن  
جو گفتند نیگان بدان نیک  
کانش خطا بود و تدرست  
ازین رسم بدماند از دم  
به انرا بد آید ز جرح کبود

حقیقت که او دشمن چون  
خود مندد اند که ناخوب کرد  
پراکنده شد شکر از عا جری  
که ظلم است در بوم ان بی  
زراعت نیامد رعیت بست  
بنا کام دشمن بود دستیا  
سم اسب دشمن و بارش  
خراج از که خواهد جویت  
که باشد دعای بدشمن در قفا  
نگرد انچه نیگانش گفتند  
تو بر خور که پیدا کرد خورد  
که در عدل بود انچه در ظلم  
بدانرا نباشد سر انجام نیک  
به نیگان همه نیکی آید زود



یکی بر سر شاخ بن می برید	خداوند پستان بگردید
بگشا که این مرد بد میکند	نه با من که با نفس خود میکند
نیصحت بجایست اگر کشوری	ضعیفان میسکن بگفتی
جو خواهی که فردا کنی منتی	مکن دشمن خوشتن گمتری
که فردا بد او بود پس	که ایسی که آید نیز دجوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت	بگیر و بقران که ادمنت
مکن آنچه از ناتوانان بد آید	که که بکنندت شوی شرمسار
نجمالت بود پیش از اوگان	پس عاقدن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل بخت	بغز آنکی تاج برود تخت
بد بنا لرستان کج مرده	و که راست خواهی ز سودی
مکو جای از سلطنت نیست	که ایمن تر از ملک در نیست
بکبار مردم پس بگردد	حق ایست صاحب دلان بشوند
تنی دستش نمانی خورد	ملک غم بقدر جهانی خورد
که دارا جو حاصل بود نمان	جان دشمن بخشد که سلطان

غم و شادمانی بسپرد	بمک این دو از سر بر می
چه آنرا که بر سر نهادند تاج	چه آنرا که بر گردن انداخت
اگر سر سرازری کیوان است	و که تنگ دستی برندان است
چو خیل اجل بر سر مرد و تا	نمی شاید از یکدگرشان شناخت
کنهبانی ملک و دولت بلا	که با باد شامت و نامش کلاه
شنیدم که یکبار در درج	سخن گفت با عابدی کلاه
که گرفت فرمان دی و اشم	بسر بر کلاه می داشتم
پهرم مدد کرد و بخت اتفاق	که قتم یاروی دولت عراق
طبع کرده بودم که کرمان خرم	که نا که بخوردند کرمانم
بکن پنبه غفلت از گوشش	که از مردگان پندت آید گوش
نکو کار مردم نباشد بدش	نورزد کسی بد که نیک آیدش
شتر انکیزم در پیشش	جو کردم که با خار گمتر شود
اگر نفع پس در نهادی تو	چنین جو مرد سنگ خیار است



غلط گفتم ای یار فرزند خوبی  
 چنین آدمی مرده به سنگ را  
 نه مرادی زاده از دود است  
 به است از دوانسان صاحب  
 جوانان ندانند بجز خوردن خواب  
 سوار کون بخت بچو ابد  
 کسی دانه یک مردی نکاشت  
 نه سر کشیدیم در غم خویش

که نفع است در آهن بنگ در دهان  
 که بروی فضیلت بود سنگ را  
 که در زادی زاده بد است  
 نه انسان که در مردم افتد جو  
 که اش فضیلت بود بر دوا  
 پاوه بر دوز بر تن کرد  
 که در غم من کام دل بر بنداشت  
 که بد مرد را نیکی آمد بر پیش

تو ما را همی جاہ کنندی براه  
 دو کس چه کنند از بی ناس و نام  
 یکی تا کند تشنه تا ز حلق  
 اگر بد کنی چشم نیکی با  
 نه پندارم ای در خزان جو  
 درخت تو ماری جان پروری  
 رطبت نادر دشت خود به بار

بسر لاجرم در قفاوی بجاہ  
 یکی زشت مخیر کمی نیک نام  
 یکی تا بگردن در افتد حلق  
 که سر کز نیار و کز انگور با  
 که کندم پستانای بود  
 بنده ار هر کز کز بر خوری  
 جو تخم انگنی بر همان حشام

کیزی بجای در افتاد بود  
 بدانندیش مردم بخربندید  
 همه شب ز فریاد و زاری  
 تو سر کز رسیدی بغرناویس  
 همه تخم نار اپستی کاشت  
 که بر جان ریشت ندمی

که از هول او شیر ز ما بود  
 پشما و دعا ختر از خود دید  
 یکی بر سرش گفت سنگی و گفت  
 که میخواهی امروز فریادرس  
 به پین لاجرم بدجه برداشت  
 که دلهما ز نیشت بنالد می

حکایت کنند از یکی نیکو  
 بود او جان بروی افشاند  
 بر سنگ دیوان نظر کرد  
 جو حجت نماند جفاجوی  
 بخون تشنه جلا د نامه بان  
 جو جلا داد بندش تیغ  
 بخندید و بگریست مرد خدای

که اگر ام حجاج یوسف نکرد  
 که حجاج را دست یوسف بست  
 که قطعش میندازد خوش بر  
 بهر خاش در رسم کشد روی  
 بدون کرده و تشنه تشنه با  
 که خوشش بریزد روان  
 عجب داشت سنگین دل تیره ای



جو با کو دکان بر نیامیشت	مزن بانگ بر شیر مردان
نکو دار پند خود مندا	یکی پند میگفت فرزندان
که یک روزت افتد بزرگی	بکن جو بر کو دکان ای سهر
که روزی پلنگیت بر من در	نی تری ای که ناقص خرد
دل زیر دستان من بگوید	بخوردی درم زور در پنجه بود
نگردم و کز زور بر لاغر آن	بخوردم یکی مشت زور او را
حرامست بر چشم سالار قوم	الاما نخجی بفرقت که نوم
بر پس از زبردستی بکار	غم زیر دستان بخور زینها
جو د اردی تلخت ذوق	نیصحت که خالی بود از عرض
که چماری رشته که در شکر	یکی را حکایت کنند از ملوک
بجان ما که روی ز جبر ستم	عنه شب نخفتی زور و دالم

جو دیدش که خنیدد و دیگر گزشت	به پر سید کین کردی چو قنبره
بگشایمیکریم از روزگار	که طفلان بچاره دارم جا
همی خندم از فضل بزرگان	که مخلوم رفتم نه ظالم بجاک
یکی گفتش ای نامور شهر با	چه خواهی ازین پراز دودار
که خلقی بدو تکیه و از بند و	روانیت خلقی بچار گشت
بزرگی و عفو کردم پیش کن	ز خور و ان اطفالش اندر کن
مکردن خاندان خودی	که با خاندانی بسندی بدی
پسندارد لهما باغ تویش	که روز بسین آیدت حشرش
شیدم کشیند خوش بخت	ز فرمان داد نشاید کز بخت
بزرگی درین فکر است بخت	بخواب اندرش دید در دست
دمی پیش برن سیاه تابند	عقوبت بر دما قیامت ماند
نخفتت مظلوم از ایش بر	ز دود دل صبحکامش بر
در پرده پس بنجام حکم	که باشد ترا نبرد در کار سنگ
ترسی که باک اندر دلی	بر ارد ز سوز بگر یار ب
ز با عیس بر بود و نیکی بدید	بر باک نماید ز تخم پیید



۳۹

جانش پنداخته صفت  
 که شاه ارج بر عرصه نام او را  
 ندیدی زمین ملک بود  
 درین شهر مردی مبارک  
 نبردند پیش مهاکتس  
 ز رفتت سرگزبر و ناصدا  
 بخوان ما بخواند دعای  
 بفرمود تا متران خدم  
 بر نشد و کفشد آمد فقیر  
 بگشاد دعای کن ای شمند  
 شنید این سخن پرچم بوده  
 که حق مهربانست برد او  
 دعای منت کی بود در  
 بیایست غده خطا حو استن  
 کجا دست که دعای و

که می برد بر زیر دستان حسد  
 جو ضعف آمد از پند قی کم ترا  
 که ملک خداوند جادید  
 که در بار ساسی جادوی کست  
 که مقصود حاصل شد در نفس  
 دلی روشن و دعوی مستجاب  
 که رحمت رسید از آسمان بر زمین  
 بخوانند پر مبارک کلام  
 تنی محتشم در لباس حقیر  
 که چون رشته در سوزم با  
 بتندی بر آورد با بگمی در  
 بیخای و بنجاش حق کمر  
 اسیران و تمیاج در جا بود  
 بس از شیخ صالح دعا خوان  
 دعای تمهید کان دیر

شنید این سخن شه یار هم  
 بر چرخه بسن با دل خدیش کفایت  
 بفرمود تا سر که درین بود  
 جهان دیده بعد از دور  
 که ای بر فرزند آسمان  
 ولی بجهان برد عادت است  
 تو کفنی ز شادی بخوابد پدید  
 بفرمود کفینش که هر شش  
 از آن جلوه من بر افتاد  
 مرد با سر رشته باری در  
 جو باری شادی نکودار با  
 ز سعدی شو کین سخن را  
 جهان ای بسر ملک جاویدت  
 ز بر باد رفتی بحر گاه و

ز خشم و خجالت بر آمدیم  
 جو بر خم حقت آنچه درین است  
 بفرمائش از او کردند زود  
 بداد بر آورد دست  
 بگشاد کز قتی بصلحش  
 که شه سر بر آورد و بر مای  
 جو کفینش چون رشت  
 نشانند در باد ز بر سرش  
 حق از بر طبل نشانیست  
 باد اگر دیگر کند رشته  
 که یکبار دیگر نلفوز ز جا  
 ز هر بار افتاده بر سخت  
 ز دینی و فاداری امیدت  
 سیر سلیمان علیه السلام



باغ نمیدی که بر بافت	خنگ آنکه با دشمن دست
کسی زین میان گوی بود	که در بند اسایش خلق بود
بکار آمد آنکه برداشتنند	نه کرد او دیدند بگذاشتند
شنیدم که در مصر میرا بل	سپه تاخت بر روزگار <sup>اجل</sup>
جاش رفت از رخ <sup>بصر</sup>	جو خور زرد شد بس نما نذر
گریدند فرزندان گان <sup>توت</sup>	که در تب نیندند در روی <sup>موت</sup>
همه بخت و ملکی پذیرد زوال	بجز ملک فرمان ده <sup>الهی</sup>
جو نزد یک شد روز غم <sup>شب</sup>	شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر جوسن عزیز <sup>بود</sup>	جو حاصل بعین بود چرخ <sup>بود</sup>
جهان کرد و کردم <sup>مخورد</sup>	برفتم جو پچاره کان از <sup>ش</sup>
بسنیدند رای که بخت <sup>فورد</sup>	جهان از بی نوشتن <sup>کرد</sup>
درین گوش تا با تو <sup>ماندم</sup>	که سر جو از تو ماند <sup>ست</sup>
کنده خواجه بر <sup>بستر</sup>	یکی دست کوتاه <sup>دیگر</sup>
دران هم ترا می نماید <sup>بد</sup>	که دست زبانت ز <sup>گفتن</sup>

که دست کوزه کن از <sup>ظلم</sup>	که دستي بچو و کرم کن <sup>دراز</sup>
دگر کی براری تو <sup>دست</sup>	کنونت که دست <sup>دستی</sup>
که سر بر نداری ز <sup>باین</sup>	تا با بدی ماه و پروین <sup>بهر</sup>
گر کردن با بهر <sup>بر می</sup>	قرل ارسلان قلع <sup>سخت</sup>
جو زلف عروسان <sup>دشمن</sup>	نه اندیشه از کس <sup>حاجت</sup>
که بر لا جور دی <sup>طبق</sup>	جهان ما در افتاده <sup>در روی</sup>
بنزد یک شاه <sup>آمد</sup>	شنیدم که مردی <sup>مبارک</sup>
هنرمند و آفاق <sup>کر</sup>	حقایق شناسی <sup>جهان</sup>
حکیمی <sup>پس</sup>	بزرگی زبان <sup>آوردی</sup>
دگر جای <sup>محم</sup>	ترک گفت جنین <sup>کر</sup>
ولیکن نه <sup>پند</sup>	بخندید کین <sup>قلو</sup>
دمی <sup>جنید</sup>	نه پیش از تو <sup>کردن</sup>
درخت امید <sup>ترا</sup>	نه بعد از تو <sup>شامان</sup>
دل از بند <sup>داندیش</sup>	ز دوران و ملک <sup>بر</sup>



جان روزگارش بکجی نشاند	که بر یک شمشیرش تهر فغاند
چو نوید ماند از عجز خرد	امیدش بفضل خدا و بند
بر مردش یار دینی خست	که سردتی جای دیگر گشت

چنین گفت شوریدم درم	بگری که شد ارث ملکم
اگر ملک برجم بماندی بدخت	ترا کی میسر شدی تاج تخت
اگر کج خارون بدست آوری	نماند مگر آنچه بختی بری

جو البرسلان جان بجان بخشید	بست تاج شاهی بسپرد بر نیاید
بترت پیردندش از تاج گاه	ز جای نشستن ز تاج گاه
چنین گفت دیوانه شویا	جو دیدش سر روزگروا
ز می دولت و ملک سی در شب	پدر رفت و بای بر در کعب
چنین است که دیدن روزگارا	بنگ یرو بد عهد ناپای آ
جو دیرینه روزی سر آورد	جو ان دولتی سر بر آورد
منه بر جان دل دیوانه است	جو مطرب که سر روزگار آ

نه لایت بود عشق باد لبری	که هر بادادش بود شور
کنوی کن اسال چون در آستان	که سالی دگر دیگری که خدا

چکمی دعا کرد بر کیتبا د	که در پادشاهی زوال التبتا
بزرگی دین خورده بروی گرفت	که دانا نکوید مجال شگفت
گراوانی از خرد ان عجم	ز عهد فریدون دضاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال	ز فرزانه مردم ز زیند محال
ترا جاوید ان ماندن امیدنا	جو کس را نیدی که جاویدنا

چنین گفت فرزانه شو منند	که دانا نکوید سخن ناپسند
مرد براند عمر ابد خو ایتم	بنویس خیرش بد خو ایتم
اگر بار سب باشد و پاک رو	طیقت شناس نصیحت شو
ازین ملک روزی که دل بکند	در سراپرده در ملک دگر کند

بس ان مملکت را نباشد زوال	ز ملکی بملکی کند انتقال
بگش جز نقصان اگر پارسا	که در دینی و لغت باد ستا
کسی را که بخت و فرمان چش	جان داری و شوکت و کام



جنان روزگارش بکنج نشاند	که بر یک شمشیرش تصرف نمایند
چو نوید ماند از همه خرد کس	امیدش بفضل خداوند
بر مرد و شیاردینی خس است	که نرسد تی جای دیگر است
چنین گفت شورید در عجم	بکسری که شد و ارش ملک هم
اگر ملک برجم بماندی و تخت	ترا کی میسر شدی تاج تخت
اگر کج قارون بدست آوری	نماند مگر آنچه بختی بری
جو البرسلان جان بجان نختند	بست تاج شاهی سپهر بنام
بترت پیردندش از تاج کمان	ز جای نشستن ز تاج گاه
چنین گفت دیوانه شویا	جو دیدش بسر روزگروا
ز می دولت و ملک در شب	پدر رفت و بای بر در کسب
چنین است که دیدن روزگارا	بنگ یرو بد عهد و ناپای آ
جو دیرینه روزی سر آورد	جو آن دولتی سر بر آورد
منه بر جان دل که دیوانه است	جو مطرب که سر روزگار یافت

نه لایق بود عشق با دلبری	که هر بادادش بود نوری
کنوی بی کن اسال چون در آ	که سالی و کردی مری که خدا
حکمی دعا کرد و بر کیتبا د	که در پادشاهی زوالت بسا
بزرگی درین خورده بودی گرفت	که دانا نمک وید مجال شگفت
که او انی از خردوان عجم	ز عهد فریدون و ضحاک و هم
که در تخت و ملکش نیاید زوال	ز فرزانه مردم ز زمین عالم
ترا جاویدان ماندن امیدها	جو کس را نیدی که جاویدها
چنین گفت فرزانه شو منند	که دانا نمک وید سخن ناپسند
مردانند عمر ابد خواستم	بتو یقین خیرش بد خواستم
اگر بار سبابا شد و باک رو	طیقت شناس نصیحت شو
ازین ملک روزی که دل بر کنند	در سپرده در ملک و گمزنند
بس آن مملکت را نباشد زوال	ز ملکی بملکی کند انتقال
بگوش چه نقصان اگر پارسا	که در دینی و لغت بادشا
کسی را که بخت و فرمان چش	جاننداری و شوکت و کام



گوش سیرت خوب سپا بود  
لاگزور مندی کنی با سیه  
جو فرعون ترک تباهی نکرد

سمه وقت عیشش مینا بود  
همین پنج روزت بد یاد کرد  
بجز تالب کور شای نکرد

بزرگی جفا پیش در شه غور  
خران زیر بار کران بی علف  
جو منعم کند سفله را روزگار  
جو نام بلندش بود چو پرست  
شیندم که روزی بفرم شکار  
بیابی بدنبال صیدی براند  
به شهان است روی او  
یکی پرورد اندران دیوم  
بسر را می گفت کی شاه  
که این با جو اندر کبر تخت  
که بسته دارد بفرمان بود

کز قتی فرود پستیایی نبود  
بروزی دو سگین شدند می  
نند بر دل تنگ در روشن بار  
کند بولد خاشاک بر بام است  
برون رفت سپه او که شهر یا  
شبش گرفت از خشم بازماند  
پنداخت تا کام شب در  
زیران مردم شناس تیدم  
خوت را بر باد او ان شه  
که تابوت را پنجهش جای تخت  
بگردون شد از دست جوین

درین کشور اسایش فرخی  
مگر این سیه نامه بی صفا  
بسر گفت راه در ارست  
طریق پی پندش در ایست  
بدر گفت اگر پند من شنوی  
ز دن بر فرخ نامور به بار  
مگر کین فرود مایه زشت کیش  
که خضر عمر کشتی است  
بسانی که در بحر کشتی گرفت  
تغوی بر چنین ملک دور کرد  
بر چون شنید این حدیث  
زود کوفت چاره حر را  
بدر گفتش اکنون سر جوین  
بسر در بی کاروان او شاد  
درین سو پیر روی در آستان

نزدید نه پند بخت آدمی  
بد درخ رود لغت اندر  
بیاده تا نام شد ای نیک  
که رای تو روشن تر از آینه  
یکی پستک برد از پند تو  
سر و دست به بندش کرد  
بکارش نیاید خوشبخت  
دزد دست جبار ظالم پرست  
بسی سالها نام رشتی گرفت  
که شغوت بر دما قیامت ماند  
سرا ز خط فرمان نبرد  
خر از دست عاقر شد از بانگ  
مران ره کمی باید پند  
زوه شناسم خندانگه داد  
که یار سپه سجاد را ستان



که جندان امانم ده از روزگار  
اگر من نه چشم مرور ابلهک  
مخمت که پیدا در خود کند  
اگر ما زاید زن بارو آ  
زن از مرد موزی به سپاه  
که انصاف برسی بد اختر است  
همین پنج روزش تنم بود  
اگر بر زین خیزد بد آن مرد دل  
نه این جمله بشنید چیزی  
هم شب ز پیداری آخر مرد  
جوا و از مرغ بحر کوس کرد  
سواران هم شب فرس مانند  
بر آن عصب بر آسبیدند  
نخوت نهادند سر بر بزی  
یکی گفتش از دستانم

کز آن خپس ظالم بر آید ما  
شب کور چشمم نخسبند بجای  
از آن به که باو بگیرد کند  
به از آدمی زاده دیوسا  
سک از مردم مردم از آرم  
که در راهش رنج بگیرد  
که در راهش رنج مردم بود  
که چسبند از مردم زنده دل  
به است بس و سر بر گلزار  
ز سود او اندیشش خوانم  
بریشانی شب فراموش کرد  
سحر کربی آب بشنید  
بیاد و دیدند بیکر سپاه  
جو دریا شده از موج لکیز  
که شب صاحبش بود زو ششم

رعیت چه برکت نهاد  
شنیده نیارست گفتن حد  
هم آسته سر بردیش سر  
کسم بای مرغی نیاد و رس  
بزرگان نشسته و خان استند  
جو شور طرب نهادند  
بغرم و دستند و پستند  
سینه دل بر امخت شمشیر  
شکر دان دم از زنگی آخر  
جو در دست که خصم توان کرد  
سر ناامیدی بر آورد و رفت  
زمن کردم از دست جور نغیر  
عجب کز منت بر دل آمد کردند  
نه شمانت گفتم ای شریک  
جرا ختم بر من گرفتی و بس

که ما را از چشم میروند کوس  
که پروی چه آمد ز بخت  
فرد گفت پنهان بگویش  
ولی دست فر رفت از آید  
بجو روند و بچسبند بسیار  
زوهقان دو شینه یا آید  
بجواری مکنند در پای  
ندانست چهار روی گریز  
بگفت آنچه کردید در خاطر  
بنا پاک او نیز ترش است  
شب کور در ده محالت  
که خلقی ز خلقی یکی شسته کیر  
و که خلق گفتند اندر بند  
که برشته نختی و بد روزگار  
منت پیش گفتم همه خلق



جو پیدا کردی توقع مدام  
 ندانم که چون خستد دیدگان  
 عجب کز منت بردل آمد در  
 اگر سخت آمد نکوش زین  
 در آید که دشواری آید سخن  
 ترا جاره از ظلم برشتن است  
 هر پنج روز که مانده کیر  
 خانه پستکار بد روزگار  
 ترا نیک بند است اگر شوی  
 بدان کی شوده شود پادشاه  
 چه سود آفرین بر سر آنگن  
 می گفت و شمیر بالای سر  
 ز پنی که چون کار بد بر بود  
 شه از مستی غفلت آمد بهوش  
 کزین پر دست عقوبت بار

که نامت بیکمی رود و در راه  
 کفچه زد دستت خدیگان  
 بکش که توانی همه خلق کشت  
 با نصاب پنج کوشش کن  
 اگر هر چه دشواری آید کن  
 با پیچاره بی کنه کشتن است  
 دور روزی که در عیش خوشی کن  
 بماند بر دلعت پادشاه  
 و کز شنوی خود بشمان شوی  
 که خلقش پستانید و بارگاه  
 بس خرقه نفوس کنان پوزن  
 سپر کرده جان پیش تن قدر  
 فلم راز باش روان برود  
 بگوشش زد گفت فرجش  
 یکی کشته کیر از هزاران نهر

زمانی سرش در کرپان بماند  
 بدستان خود بندار و بر گرفت  
 بز زکیش بخشد فرمان و  
 یکی حکایت شد این داستان  
 پیاموری از عاقلان حسن خوی  
 ز دشمن شنو سیرت خود کرد  
 و بالست دادن بر بخور قند  
 ترش روی بتر کند سرش  
 ازین به نصیحت بگوید  
 ازین به نصیحت کری باید

بس آنکه بگو استین نشانی  
 سرش را میوسید و در گرفت  
 ز شاخ امیدش بر آمد  
 رود نیکخت از بل پستان  
 نه خند آنکه از جاهلی عیب خوی  
 هر آنچه از تو پند بگوشش کند  
 که در روی منش بود و مند  
 که یاران خوش طبع شیرین منش  
 اگر عاقلی یک اشارت است  
 ندانم بس از من چه شایسته

جو دور خلافت بامیوسد  
 بچهر آقبانی تن کلنگ  
 بخون عزیزان نرود برده  
 برابر روی عابد فریبش خصا

یکی ماه سپر کیتک خرید  
 بعقل و خود مند بازی کند  
 سر انگشتها کرده غایب کند  
 جو تو پس فرج بود در آفتاب



شب خلوت آن لعلت خوردا  
گرفت آتش خشم دردی عظیم  
بگفتا سرانیک شمشیر  
بدگفت ما مو که ای ماه روی  
بگو که چه بر دل کز نداشت  
بگفت ارگشی در شکانی  
کشید پیکار و تیغ پستم  
شنید این سخن سرور نیک  
شب درین فکر بود و  
طیوت شناسان بر کشوری  
دلش که چه در حال از رجه شد  
برین جهره را عیشین کرد و  
بنزد من آنکس هوا خواه  
بگمراه گفتن نکو میردی  
هر آنکس که عیبت نکویند

مکرتن در اعوشش ما نمود  
سرسخت بود جزا و نیم  
بیند از و با من کن خفت و خضر  
چه بد دیدی از من بر من بگوی  
چه خصلت ز من به بند آمد  
زبوی و دمانت بر چ اندزم  
پیکار و بوی دمان مبدم  
بر اشفت نیک و بر بخت  
دگر روز با هو شمنان گفت  
سخن گفت با بریک از هر دی  
دو اگر دو و خوش بوی چون  
که این عیب من گفتی بار من  
که گوید فلان خار در راه  
بخای تا مست و جود قوی  
هنر دانی از جا به عیبش

مکشند شیرین سگوانی است  
چه خوش گفت که روز دارد  
اگر شربتی بایدت سود مند  
ببروی زن معرفت بخت

کسی را که ستمو نیا لایقی است  
شفا بایدت در در و تیغ نوش  
ز سودی ستان دار و تیغ بند  
بشد عبادت برایت

شنیدم که از نیک مردی فقیر  
مگر بر زبانش حقیقت بود  
بزند آن فرستادش از بارگاه  
زیاران یکی گفتش اندر  
رسانیدن امر حق طاعت است  
ماندم که در خفیه این را از  
بخندید کوطن پهلو ده برد  
غلامی بدوش بر دین نام  
مرا بار غم بردل ریش نیست  
ز کردت گیری کنی خرم

دل آزرده شد باد شای کشتی  
ز کردن کشتی بروی شفته بود  
کز زور از ماست باز دی شای  
مصالح نبود این سخن گفت  
ز زندان شهر چه گم است  
حکایت بگوش ملک باز  
ندانم که خواند در آن مرد  
بگفتا بچسب و بگو ای غلام  
که دینی همین ساعتی پیش نیست  
و کسر بری بردل آید غم



ترا که سپاه است فرمان کنج	مرا که عیاست و جهان درج
بدر دازه مرکب جو در شوم	پیک لحظه با هم بر شوم
منه دل برین دولت پنج روز	بدو دل خلق خود را موز
نه پیش از تو پیش از تو اندو خشد	به پیدا کردن جهان سو خستند
جان زنی که ذکر تجت کینه	جو مردی نه در کور نغمه کینه
بناید بر پسم بر این نهاد	که گویند لغت بر کین نهاد
و کبر بر سر آید خداوند زود	بیزیرش کند عاقبت کور
بفرمود دولتک روی از جفا	که برون گشتش زبان از جفا
جنین گفت بر و حقایق شناس	کزین هم که گفتی ندارم سراس
من از بی ربانی ندارم غمی	که دانند که تا گفته ماند غمی
اگر بی نوایی برم و رتم	کرم عاقبت خیر باشد غم
عردی بود و نوبت است	اگر نیک روزی بود است

یکی مشت زن بخت و روزی	نه اسباب شامش میان جاست
ز جور شکم کل کشیدی به	که روزی محالت خوردن

دشمن بزرگ حریست سوز	بدم از پریشانی روزگار
که از بخت شوریده رویا	کش جنبک با عالم خیرش
فرد میشتی آب تلخ بخلق	که از دیدن عیش شیرین خلق
که کس دید ازین تلخ تر است	که از کار آشفته بگریسته
مرا روی مان می پندره	کمان شهد نوشند و مرغ و
بر نه من و کبر به در بوین	که انصاف بری نه نیکوین
بکنی فرد رفتی از کام دل	چه بودی که پیام درین کار کل
که کنج بدست من انداخته	دیخ از فلک شیوه ساخته
ز خود کرد محنت فرودش	مگر روز کاری هموس زندی
عظام ز نهادن بوسیده یافت	شنیدم که روزی زمین پیشکافت
که نه ای دندان فرود بخت	بخاک اندیش عقد بکخته
که ای خواجه بابی نوایی سنا	دمان بی زبان پند میگفت
شکر فروده انگار با خون دل	نه اینست حال دهن زیر گل
که بی بسی بگذر در روزگار	غم از کردش روز کاران با
غم از خاطرش ز جیب کوسنا	تجان لحظه کین خاطرش زادی



که ای نفس بی رای تیر پند  
اگر بنده بار بر سپرد  
در آن دم که حاش در گریز  
غم و شادمانی نمایند  
کرم بای دارنده دینیم  
کمن تکیه بر ملک و جاه  
خداوند دولت عین  
نخواهی که ملک بر آید بهم  
ز آفتان جو دینی بجوای

بخش بار تجار و خود را  
دگر سر باوج فلک برورد  
برک از سرش هر دو برود  
جزای عمل مانند نام نیک  
بده گز تو این مانند این نیک  
که پیش از تو بود و پیوسته  
که دینی بسبب حال می کند  
غم ملک دین خورد باید  
که سعدی در افتاد که ز زنا

حکایت کند از جاکتری  
در ایام او روز مردم جوام  
همه روز نیکان از در بلا  
کردی بر شیخ آن روزگار  
که ای پردانای فرزند

که فرمان دی و شت در کثوری  
شب از پیم او خواب مردم جام  
بشبت با کان از در برد  
زدست سکر گریستند  
بگو این جو انرا بر تن از خدای

بگفتا درین آیدم نام دوست  
کسی را که پستی ز حق بر کن  
در غیبت با سغله گفت از بوم  
جو در وی نگیرد عدد داند  
دل مرد حق گوی از نجات  
حقت گفتیم ای خرد باک را  
نمین هیلتی دارد ای نیک  
بجینت که ظالم از من بجان  
تو هم با سپاسی با نداد  
ترا نیست منت ز روی قبال  
که در کار خیرت بخدمت بد  
همه کس میدان گوشش  
تر حاصل نگردی بگوشت  
دلش روشن دقت مجموع  
حیات خوش رفتن بر صواب

که سر کس نه در خود بخام  
منه باری ای خدا جوی  
که ضایع شود تخم در شور بوم  
بر بخت بجان و بر بخت  
که خوی تو حق گوی حق  
توان گفت حقش مرد  
که در بوم گیرنده در نخت  
بر بخت که در دست من بسیار  
که حفظ خدا با سپاس بمان  
خداوند را من فضل بسیار  
نه چون دیگر انت مسلط اند  
دلی گوی دولت نه بر کن  
خدا در تو خوی بشتی  
قدم ثابت پای مرفوع با  
عبادت قبول دعا استجاب



می تا بر آید تیز پر کار  
چو نتوان عدو را بقوت  
که اندیش باشد ز خصمت کند  
عدو را بجای خاک ز ریز  
تیز پر باید جهان خورد بود  
مراعات دشمن کن از برود  
تیز پر سپهر در آید به بند  
خدر کن ز پیکار کمتر کسی  
زین تا توانی برابر و کره  
بود دشمنش تازه دوست  
زین بر سپاه ز خود پسته  
و کرد تو اناتری در بر  
اگر پیل روزی درگیر جنگ  
چو دست از عمه جلتی در

مدارای دشمن به از کار زار  
بنمت بیاید در فریبست  
تعوید احسان ز بهاس نیند  
که احسان کند و ندان تیز  
چو دوستی نشاید کردین بس  
کردی بر ابرصت توان کند  
که اسفند یارش نخت کند  
که از قطره سیلاب دیدم بسی  
که دشمن اگر جز بون دوست  
کسی کش بود دشمن از دوست  
که نتوان زد انکشت بیشتر  
به مردیست بر ما توان زد  
بنزدیک من صلح تیر که جنگ  
حلاست برون شمشیر دست

اگر صلح خواهد بود پیر مسیح  
که کردی به بند و در کار زار  
در و بای جنگ آورد در کار  
تو هم جنگ را با دشمن چون کینه  
چو با سغده کوی بلطف دوست  
با بیان تازی و مردان  
و گرمی بر آید تیز پر و شش  
چو دشمن بحین را اندر آنداز  
چو ز نهار خواهد گرم پیش کن  
ز تیز پر سپهر کمین بر کرد  
ز راز ندید یوار روی ز با  
بنیدش در قلب همی مقرر  
چه چینی که شکر زخم زد  
اگر بر کناری بر رفتن بسوس  
اگر خود نزاری و دشمن دیو

و اگر جنگ جوید غمان بر مسیح  
مرا قدر و قیمت شود صد هزار  
نخواهد بکش را از تو داو  
که با کینه در مهر بانی خطا  
فرزند کردش کرد کرد  
بر اراز نهاد  
بشنیدی دشمن در شتی بس  
بناید که بر خاشاک چینی  
پنجاهی از مکرش اندر کن  
که کار از نموده بود سال  
جو انان بیار و پیران بر  
چه دانی گران ده که با پد  
شهادت جان شیرین با  
و کرد در میان لبس دشمن بس  
چو شب در تسلیم دشمن است



می تا بر آید بند پر کار	مدارای دشمن بر از کار آ
جو نتوان عدو را بقوت	بنیمت بیاید در نشیبت
گر اندیش باشد ز خیمت کند	بنوعید احسان ز بهش بند
عدد را بجای خنک ز ریزد	که احسان کند کند و ندان
بند پر بلید جهان خورد بود	جو دستی نشاید کردین بود
مراعات دشمن کن از برود	کردی بر ابرو صفت توان کند بود
بند پر رستم در آید بند	که اسبغند یا رشن نجست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی	که از قطره سیلاب دیدم بسی
زین تا توانی برابر کرده	که دشمن اگر جز بون دست
بود دشمنش تازه و دست	کسی کش بود دشمن از دست
زین بر سپاه ز خود پشته	که نتوان زد از کشت پشته
و کرد تو امانتری در بند	نه مردیست بر ناتوان زد
اگر پیل روزی در گریز جنگ	بنزدیک من صلح بگر جنگ
جو دست از غم جلیتی در	حلاست برون بشیرت

۲۸

اگر صلح خواهد بود پیر صح	و اگر جنگ جوید غمان پر صح
که کردی به بند و در کار آ	ترا قدر و بهیبت شود صد
در و بای جنگ آورد در کار	نخواهد بکشت را از تو داو
تو هم جنگ را با شن چون کس	که با کینه در مهر بانی خطا
جو با سغده کوی بلطف و جو	فرزند کردش کرد کرد
با بیان تازی و مردان	بر ازار نهاد
و گرمی بر آید بند پر و شو	ببندی و خشم در شتی شو
جو دشمن بخیر اندر اندر	نباید که بر خاشن جویدی
جو ز نهار خواهد گرم پش کن	نیغای از مکرش اندر کن
ز بند پر پسر کمن بر کرد	که کار از نموده بود سال
ز ارند و یار روی زبانی	جو امان یار و پیران برانی
ببندیش در قلبی همی مقرر	جو دانی گران دو که باید
جو یعنی که شکرت هم زیاد	شهادت جان شیرین بیاد
اگر بر کناری بر رفتن شو	و کرد میان لبس دشمن شو
اگر خود نزارای دشمن بود	جو شبش در اسلیم دشمن



شب تیره پنجه سوار از کین

جو خواهی بریدن شب را

میان دو لشکر جو یکروزه

کراوش پس دستی کند غم

ندانی که لشکر جو یکروزه

تو آسوده بر لشکر ماند زین

جو دشمن نمکندی پنهان علم

بسی در قهای نریخت مران

هو اپنی از کرد و پیا جویخ

بد بنال عارت نرا پنا

پیدا کنک با نی شیه

دلاد که باری تمور نمود

که باری و کرد دل نند بر ملا

پسای در آسودگی خوش

بسیبت جو پانصد بدر <sup>نرسن</sup>

خدر کن تخت از کین کاها

بماند زن خم بر جای

کرافز ایست متوشن

سر پنجه زور مندش ماند

کنا د ان پشم کرد بر چوشتن

که باز شن یامد جرت هم

نباید که دور انقی از یاد ان

بگیرند کردت بزین دین

که خالی بماند پس شت

به از جنگ در حلقه کارزا

باید بمقدارش اندر نمود

نذار و ز پیکار یا جوج با

که در حالت سختی آید بجای

کنون دست مردان جنگی بود

پسای که کارش نماند بر

ملک را بود بر عدو دست

بهای سرخوشتن میخوردند

جو در اندکج از سپای دروغ

به مردی کند در صنف کارزا

به پیکار دشمن دلیران است

برای جهان دیدگان کارکن

مهر پس از جوانان شمشیر

جوانان پهل انکن شکیه

خو مند باشد جهان دیده

جوانان شایسته تخت و

کرت ملک باید آراسته

پیدا کن پیش رو جگهی

نه آنکه که دشمن فرود کوفت کون

جز اول نند روز بهیجا بود

جو لشکر دل آسوده باشند

نه انصاف باشد که سختی

در بیخ آیدش دست بر زمین

که دستش تپا باشد و کارزا

ز بران ماورد شیران است

که صید از مود دست کر کن

خدر کن ز پیران بسیار

نداشند و ستان رو باه پیر

که بسیار کرم از مود

ز کفشار پیران نه چمد پیر

مده کار معظم بنو جاپسته

که در جنگها بوده باشد بسی



بخدمت ان فرمای کار داشت	که سندان شایه شکست
نخواستی که ضایع شود روزگار	بنا کار دیده فرمای کار
تا بدسک صدر وی آرد	زرد بهر مد شیرنا دیده جنگ
جو پرورده باشد بر درگاه	ترسد جو پیش آیدش کارزار
بگشتی و نچرخد امواج و کوی	ولا در شود مرد بر خان
بگرما به پرورده عیش و ناز	ترسد جو پند در دست با
دو مرد و شش تن بر شین	بود کشتن زندگودکی بزرگ
یکی را که پنی تو در جنگ داشت	بگشت کرد عدد در مصافقت
مخفت به از مرد و شمشیر زن	که روز و غا سر تبا بد جو زن
جه خوش گفت که کین بفرزند	جو قربان پیکار بر بکیش
اگر چون زمان جنت خواهی کرد	مرد آب مردان جنگی میزد
سواری که بنمود در جنگ داشت	نه خود را که نام او ارا نرا
شجاعت نیاید کمزبان دور	که افتد در حلقه کارزار
دو هم جنس هم نغمه هم زبان	بگوشند در قلب همجا بجان
که سنگ آیدش رفتن ازین	برادر بگنجال دشمن آید

۲۰

جو پنی که یاران بنا شنید	سزیت زمینان غنیمت شد
دو تن پرورای شاه کشور کشای	یکی اهل نرم و دویم اهل رای
که نام او در آن کوی دولت زند	که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آن کو قلم را نور زید و تیغ	برو که میرد کموای در رخ
قلم زن نکو دار و شمشیر زن	نه مطرب که مردی نیاید زن
ز مردیت دشمن در اسباب جنگ	تو ده هو پیشانی او آرد جنگ
بسا اهل دولت ساز دست	که دولت سازی بر نقش زد
گویم ز جنگ بد اندیش بر	زاو آره صلح او پیش بر
بساکس بودر ایدت صلح خوا	جو شب شد سپه بر خفته را
ز ره بوش خفته مردان گنجان	که بپست بر و خاکاه زن
بچشمه درون مرد و شمشیر زن	بر همه بجنبه جو در خانه زن
بیاید نمان جنگ را ختن	که دشمن نمان آورد ختن
ضردای مردان کار اگر است	یزک بند روین شکر است



میان دو بدخواه کوتاه است	از فرزند انکی باشد این شست
که اگر هر دو با یکدیگر نمانند	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار	و کرد را بر او ز منوشش با
کرد دشمنی پیش گیر و تیز	بشمشیر پیر خوش ریز
برود و پستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیرهن در تنش
جو در شکر دشمن افتد غلام	تو بکن از شمشیر خود در غلام
جو کرگان بسند بر خود کند	بیا ساید اندر میان کوفند
جو دشمن بدین شود شغل	تو با دوست نشین با رام
جو شمشیر بکار برد آشته	نگردد از پنهان ره آشته
که لشکرش گران مغفرتش گنا	نهان صلح جستند و پیداصفا
دل مرد میدان نمایی بجوی	که میکرد ز در پاپیت افتد جو کوی
جو سالار از دشمن ایچنگ	بگشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سپردی	بماند گرفتار در چپردی
اگر گشتی این بندی ریش را	نه پهنی که کردی بندیش را
نزد که دور نشش بندی کند	که بر بندیان زور مندی کند

۳۱

کسی دید صحای محتر نجواب	جو مس تفته روی زمین لقا
عی بر فلک شد ز مردم خراب	دماغ از طیش می براید جوش
یکی شخص از آن بملد در پست	بکودن بر از حله پیرایه
بیرسید کای مجلس آرا می	که بود اندرین مجلست بای
زری داشتتم بر در خانه	بپسایه درش نیک خردی
در آن وقت نویدی آن مرد	کنایم ز وادار او ز بخواب
که یارب بدین بند بختی	کرد دیده ام وقتی آسایش
چه کنم جو حل کردم این زرا	بشارت صد او ز شیراز را
که جمهور در سایه عمتش	میغمند بر سفره نعمتش
درختت مرد کرم بار دانا	وزد بگذری بهیرم کوه سانا
حطب را اگر تیش بر پی بند	درختت برونده را کی بند
بسی بای و این درخت نهر	که کم میوه داری و هم سایه
بگفتم در باب احسان بسی	ولیکن نه شرطت با کسی



بخورد مردم آزار را خون بال  
یکی را که با خواجه تبرک  
براند زینچی که خارا آورد  
کسی را این پایه مهران  
بهنهای بر هر کجا ظالمی است  
جهان سوز را کشته به چراغ  
بر آنکس که بر زود حمت کند  
خفا پشته کا نرا بده بر باد

کز آن مرغ بر کند به پر بال  
بدنش جرمی دی چو سنگ  
درختی پرور که بار آورد  
که بر کتر آن سر ندارد کرا  
که رحمت بر و ظلم بر عا  
یکی به در آتش که حلقی بد باغ  
بیازوی خود کاروان میزند  
ستم بر پستم پسته عدلستاد

شنیدم که مردی غم خا فرود  
ز نش گفت ازینان چه ای  
شدم و نادان بر کار خویش  
زن بی خود بر در دام و کوی  
جز آنز دمن ای زن تیغ کوی  
کن روی بر مردم ای زن  
تبرش

که زنبور بر سقف او خانه کرد  
که مسکین پریشان شوند از وطن  
گرفتند یکروز زن را پیش  
همیکه در فریاد و میگفت نشوی  
تو گفتی که آزار ایشان مجوی  
تو گفتی که زنبور مسکین کش

کسی باید آن نیکویی چون کند  
چو اندر سری پنی آزار خلق  
سک آخو که باشد که خوشند  
چه نیکوز دست این مثل سرود  
اگر نیک مردی نماید عس  
لی نینه در حلقه کارزار  
نه بر کس نرا و ارباب مال  
جوگر به نوازی کبوتر برود  
بنای که محکم ندارد اساس

بدانرا تحمل بدست کند  
بشمشیر تیزش بازار خلق  
بفرمای تا اشک نشود  
ستور لکه زن کران بار  
نیارد شب حقین از درد  
بقیمت ترا زینش کمر صدرا  
یکی مال باید یکی گوش مال  
جو فر به کنی که کب و سف در  
بمندی کن در کنی زو مرا

چه خوش گفت بهرام صحرانشین  
دگر ای از کله باید گرفت  
بر بندای بر در جل در آب گاه  
جوگر که خبیث آمدند کند  
از اعیس سرگز نیاید بخود

جو یکروز تو پس زودن  
که که سر کشد باز شاید گرفت  
که سودی ندارد و جو سیلاب  
بکش در زول بر کن از کوه  
نه از بد کمر نیکویی هر روز



بداندیش راجاه و حرمته

کوشاید این ماکشتن کجوب

قلم زن که بد کرد بازیرد

مدبر که قانون بد می نهد

کوکمک را این مدبر بس است

سید اور و قول سعدی بجای

عدد درجه دیو در شیشه به

جو سر زیر پسنک تو ارد

قلم تهر او را بشمشیرد

ترامی برد تا با تاش

مدبر مخوشش که مدبر کس است

که توفیر ملک و تدبیر را

خوشادقت شوریدگان غمش

که ایانی از پادشاهی نغور

و ما دم شراب الم در کشند

بلای خارست در عیش ل

نه تلخت صبری که با یاد است

مقامت کشتانه پستان

اسیرش نخواهد رمایی بند

سلاطین غرلت که ایان

اگر نیش پند اگر ممش

با میدش اندر کدایی صبور

و کویخ پند دم در کشند

سعدار خارست با شا کل

که تنی شکر باشد از دست

سبک تر کشد اشتر مت بار

شکارش نخواهد خلاص از کند

منازل شناسان کم کرده

بسر بنک سلطان چنین کنون

برو تا ز خوانت نصی دهند

بگفتا بود مطبخ امر در پسر

زن از ناممدی سر افکنند

که سلطان ازین روزه یارب

خوزنده که خیرش بر اید زد

مسلم کسی را بود روزه و آشت

و کرد به لازم که زحمت بری

خیالات نادان خلوت نشین

صفاهمت در آید نیز

که خیزی مبارک از رزق زن

که فرزند کانت نظر بر بند

که سلطان شب نیت روزه کرد

یکجفت با خود دل از فاقه را

که افطار او عید طغیان است

به از صیام الدهر دنیا پرست

که در مانده را و ده زمان جا

ز خود باز گیری و هم خورد

بهم بر کند عاقبت کفرود

ولیکن صفار ایام تمسیر

یکی را گرم بود و قوت نبود

که سفله خداوند پستی میا

کسی را که همت بلند او فنا

گفتش بقدر مردت نبود

جو اندر راتنگ پستی میا

مراوش کم اندر کند او فنا



چو سیلاب زین آن که بر کوهها  
نه در خورد و سر نایه کردی کم  
برش تنگستی و در جزئی  
یکی دست کیرم بچندین ام  
بچشم اندرش قدر چیری بود  
بخصمان بندی فرستاد  
بدرید جندی کف از دمنش  
وز ابی بزندان آمد که خیر  
جو کجشک در بازو دیدار  
جو باد صبا زان زمین سیر کرد  
گرفتد حالی جو اندورا  
به چاره کی راه زندان  
شنیدم که در حبس جندی با  
زمانها نیا بود و شبها  
نه پندار مت مال مردم خرم

کنید و می بر بلند می تار  
تنگ نایه بودی ازین لاجرم  
کرای خوب فرجام فرخ شست  
که جداست تا من زندانم  
ولیکن بستن شیری بود  
کرای نیک نامان از او کرد  
و در میکیز در زمان برنش  
وزین شهر تا بای واری کزین  
قرارش نماید اندر و یک نفس  
نه سیری که با دوش سیدی کرد  
که حاصل کنی سیم یا مرد را  
که مرغ از قیپ رفتن توان  
نه شکوه نوشتند نه فریاد  
برو بار سالی کدر کرد  
چه پیش آمدت تا بزندان در

بگفت ای حلیس سهار نفس  
یکی بنیدیم شکوه او پر دوش  
نیاید بنزد یک عقلم بسند  
برد او خونیکی نامی برود  
تن زنده دل خفته در زیر کل  
دل زنده سر کز نگر و د بملاک

نخوردم بجلت کروی مال  
خلاصش ندیدم مگر بنده  
من اسوده و دیگر ی باقی  
ز سی زندگانی که نامش غر  
به از عالم زنده مرده دل  
تن زنده دل کرمیر وجه با

یکی در پابان سکی تشنه با  
کلک و لو کرد آن بسندید  
بخدمت میان بست و باز  
خرد او پیغمبر از حال مرد  
الا که جفاکاری اندیش کن  
کجا کم شود خیر آن نیک مرد  
کرم کن جان کتب بر اید و  
کرت در پابان نباشد صبی

برون از رتی در جانش نیاست  
جو جیل اندر ویت دستار  
سک ناست او از او می داد  
کرایزد و کمانان از او غفور  
و فاپش کیرد کرم پشه کن  
که او با سکی نیکویی کم نکرد  
جهان بان در خیر بر پیش  
جراحی بنده در زیارت کھی



بقدر ز رخسار کزین کج

برو هر کسی بار در خور دود

بناشد جو قیر اعلی از دست

کرانت بای بلخ پیش نور

تو با خلق نیکی کن ای بخت

که از باد آید نمائید

که فردا بگذرد خدا بر بخت

که افتاد کار ابد و استیکر

باز از فرمان مده بر سر

جو تکلیف و جاهت بود برام

که افتد که افتد بغمان و

مکن زور بر ضعف در رویش عام

که افتد که با جا و تکلیف شود

نصیحت شنوم مردم دور پس

جو پدید که ناگاه فرزند شود

نیاشید در هیچ حال تخمین

خداوند هر من زیان میکند

ترسد که نمیب پکین دهد

که بر خوش چین سر بر آن

از آن بار غم بر دل این

بنازور مندان که افتاد

دل زیر و پستان بناید

بس افتاد و رایاوری

بباید اگر روزی شوی زیر دست

بنالید درویشی از ضعف حال

برتنده خوی خداوند مال

نه دنیا را داد این سید

دل بایل از جور او خون گرفت

بروز و سپهر باری از ترده

سر از غم بر او رده

تو آنکه ترش روی باری جبار

بفرمود که تو نظر تا غلام

مگر می ترسد ز تنگی خدا

براندیش نجواری ز جرم

بناکردن شکر پروردگار

بزرگیش هر دو تبا می نماند

شنیدم که بر گشت از دور و کار

عطار و قلم در سپیای

شهادت بر بنده نشین

نشاندش قضا بر سر از فاقه

بنارشش را کرد ولی با

مشهد صفت دید و دست

سر ابای حاشی که گوشت

غلاش بدست کرمی قناد

برین ماجرا مدتی برگشت

تو آنکه دل دست در و سن

بیدار پکین شفته حال

بناگه می بردش لقمه

جان شاد بودی که پکین

ز سخنی کشیدن تو را

بفرمود صاحب نظر بنده

جو نزد یک بردش خوان

که خشنود کن مرد در ماند

بر او روی خوشی نمود

شکسته دل آمد بر خواجه

عیان کرد اشکش بر پای



ببر سید سالار فرخنده خوی  
 بگفت اندر دم بشوید سخت  
 که ملک وی بوده ام درام  
 جو که تا ماه شد دستش از غزنای  
 بخشد گفت ای بر جدیت  
 زان تند رویت بازارگان  
 من ام که آن روزم از دروازه  
 نکو کرد بازار آسمان سوی من  
 خدا را بگفت به بند و در  
 با مغلس بی نوا سیر شد

که اشک ز جز که آمد بری  
 بر احوال این پر شو زید  
 خداوند اسبان و املاک سم  
 کند دست خواهش بر لاله  
 تم بر پس از کوشش دور  
 که بودی پسر از کبریا  
 بر ز منش دوری کستی نشانی  
 فردشت کرد غم از روی من  
 گشاید بملطف و گرم دیگری  
 با کار منم ز بر زیر شد

یکی یرت نیکم در آن نو  
 که شبلی ز حالت ط کندم  
 بگو کرد موردی در آن غلوه  
 ز رحمت برو شبی از خفیت

اگر نیک مردی و مردانند  
 بد برد انبان کندم بد  
 که سرکشته هر گوشه میدید  
 بجاوای خود بارش آورد

مردت نباشد که این یورش  
 درون پراکنده کان شمع  
 بد خوش گفتند و دوسه بکن  
 میساز از موری که دانه است  
 نیز همان و نیز د کمان  
 سیاه اندرون باشد سنگدل  
 زن بر سر ناتوان دست زور  
 درون فردمانده کان شمع  
 بخشید بر حال پر دانه شمع  
 که رقم ز تو ناتوان تری است

پراکنده کرد اتم از جای  
 که جمعیت باشد از روزگار  
 که رحمت بران ترست بکن  
 که جان دار و جان شیرین است  
 بازار موری نیز زد جهان  
 که خدا بد که موری شود سنگدل  
 کرد زری بیایش زری زور  
 ز روز فردماندگی یاد کن  
 نظر کن که چون سوخت در شمع  
 توانا اثر از تو هم آخوست

بخش ای بر کادمی زاده  
 عدد را با لطف کردن  
 چه دشمن گرم پند و لطف وجود  
 جو باد و دست شو ارا شمع

با جان توان کرد و شمع  
 چه توان بریدن تیغ آن  
 نیاید از و خفت اندر وجود  
 نخواهد که پند ترا شمع



کمن بد که بد پنی ای یانک  
دگر خواجه بادشمان نیکن

بره در یکی پیشم آید جان  
بسک طوق در زنجیر از و باز کرد

هموز از پیش تا زبان می بود  
جو باز آمد از عیش و بازی کجا

نه آن ریمان می برد باش  
بلطفی که دیدت پیل مان

بدانرا نوازش کن ای نکرده  
بران مرد کند ست ندان

یکی رو بهی دیدی دست با  
که چون زندگانی سپیدی

دین بود درویش شوریده  
که شیری در آمد شانی کجنگ

شغال

شغال نکون بخت را شیر خور  
دگر روز باز اتفاق او افتاد

یقین مرد را دید و پند کرد  
کزین بس بکنی نشینم مرد

ز نخلان فرد برد جیدی  
نه پیکانه تیمار خورش و شب

جو صبرش مانند او ضعیفی بود  
برو شیر در زنده باش ای غل

جان سنی کن گرتو مانند جگر  
جو شیر انکه را کردنی فریب است

بگنگ آرو بادیکر آن کوشش  
بخور تا توانی بیازدی جوشش

جو مردان بر پنج خورستان  
بگیری جوان دست درویش

خدا را بران بنده بخشایا  
که خلق از وجودش در

بماند آنچه رود باه از و مهر خور  
که روزی رسان تو دور و کجا

شد و تکیه بر این سریننده کرد  
که روزی نخورد و ندید پلان

که بخت نده روزی رساند غیب  
جو جنگش کرد و آن جوان بلند

زدیوار محرابش اندک  
میند از خود را جور و باه

جهانی جو و ماه از و مانده  
که افتد جو رو به سگ از دست

نه بر فضله دیگر آن خوش کن  
که سعیت بود بر تر از وی

که محنت بود دست بر کسان  
نه خود را بر پیکر که دست تکیه

که خلق از وجودش در



کرم و رخوان سر که معنی دروست	که در دنیا تنهایی مغز بود
نه پستی که در راه با بندیش	چه گفت آن شتر بان بفرزند <sup>خوش</sup>
کسی نیک پند بهر دو سرا <sup>ی</sup>	که نیکی رساند بخلق خدا <sup>ی</sup>
شنیدم که مردیست پاکیزه بوم	شنا سازه رود و اقصای ام
من و چند ساکوی پس صحرانورد	بر قسیم قاصد بیدار مرد
سر و چشم هر یک بوسید دست	بمکین و عزت نشاند پست
زرش دیدم و زرع و شاکر دست	دلی بی مردت جو بی برد خست
بخلق و سخن کرم روم بود	دلی دیدکاش قوی بر بود
عمر شب بنوش تو از جمع	ز سحر و پهلایل ما از بوع
سحر که میان بست و باز کرد	سمان لطف و پر سیدن اغا
یکی مرد شیرین خوش طبع بود	که با ما مسافر در آن ریح بود
مرا تو شکر گفتا بچیف	که در ویش را تو شکر از بوسه
بخدمت منه دست بر شاکر	مرانان ده کفش بر سرین
بایثار مردان بس تو بود	نه شب زنده داران دل مرد بود

همین دیدم از باستان <sup>سار</sup>	دل مرده و چشم شب زده <sup>سار</sup>
گرامت جو انحرافی زمان <sup>بهیت</sup>	مقالات سپود و طلق <sup>تست</sup>
قیامت کسی پند اندر <sup>نشت</sup>	که معنی طلب کرد و دعوی <sup>نشت</sup>
بمعنی توان کرد دعوی <sup>ست</sup>	و هم بی قدم تکیه کامیت <sup>ست</sup>
چو سعدی ز پستی و کز نشانی	بعاظم بماند بسی زو نشانی
شنیدم در ایام حاتم کز بود	بخیل اندر شن با و با پستی <sup>بود</sup>
صبا سرعتی رعد بانگ او می	که بر باد پیشی کز قتی می
تک شاله میرخت بر کوه <sup>نشت</sup>	تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی پسیل رفتار با مومن بود	که با دانه پیشین با زمانه <sup>بود</sup>
زاد صاف حاتم در آن مرز <sup>بود</sup>	بگفتند نختی بس سلطان <sup>بود</sup>
که تمامی او در کرم مرد <sup>نشت</sup>	جو آبش بچولان و ناورد <sup>نشت</sup>
په با بان نوردی خوشی بر آب	که با لاله سرش می بر عقاب
بدستورد انا جنین <sup>نشت</sup>	که دعوی مجالت بود بی کوا
من از حاتم آن اسب نازی <sup>نزد</sup>	بخواهم کرد مکرمت کرده <sup>داد</sup>



بدانم که دردی شکوه من است  
رسولی هم نمند عالمی  
زمین مرده و ابرو کر بان  
بمنزل که حاتم اید  
سماطی بچند و اسی بکشت  
شب انجا بود ندور روز که  
بمکفت حاتم پریشان  
که ای بهره در موی نیک نام  
من آن باد و رقار دل جان  
که دستم از زخم باران  
بنوعی دگر روی در اینم  
مروت ندیدم در این چو  
مرانام بایده در قلم فاش  
کس از ارم و او در لطف  
خبر شد بروم از جو امر دلی

دگر در کند بانگ طبل تن  
فرستاده مرد همراه  
صبا کرده باری دگر جان  
پاسود بدن تشنه بر زنده  
بر این شکر دادشان ز  
بمکفت آنچه دانت صاحب  
بر ندان ز حرمت نمی گذم  
جرایش از نیم کفتمی پیام  
ز بهر شام و شکر کردم گناه  
نیارد شدن در جاکاه  
خبران بر در بار کام نبود  
که همان نجید دل از فاقه  
دگر مرکب نامور که مباح  
طیسی است اخلاق بکوب  
شمت شنا گفت بر ال دلی

ز حاتم برین کوه را ضعی شو

ازین خوبتر یا جوی است

ندانم که کفتمی حکایت بمن  
ز نام او در آن کوی دوست  
توان گفت او را سحاب کرم  
کسی نام حاتم بردی برش  
که چند از مقالات آن با  
شنیدم که بزخمی ملوکانه  
در ذکر حاتم کپی باز کرد  
حد مرد را بر گیرنده  
که تا هست حاتم در ایام  
بلا جوی راه بنی علی گرفت  
چو انی بره پیش باز آمد  
نور ای دانا و شیرین  
کرم که دو غم خورده بود

که بود دست زمان دیار  
که در کینج بخشی نظیرش نبود  
که و تنش جو پاران نشدی درم  
که سود از رفتی از دور سرش  
که فی ملک و اردنه مال کنج  
جو جنگ اندران بزخم خلی  
دگر کپس شنا کرد و اغار کرد  
یکی را بخون خوردش بر کاه  
نخواهد نیکی شدن نام  
بکشتن جو اغر درالی گرفت  
کز بوی انسی فراز آمد  
بر خویش برده ان شمشیر  
بدانیش را دل نیکی بود



نهادش بحر بوسه بردست مای  
بگفتارستی با من اندر میان  
بگفتا نخواهم شد اینچا مقیم  
بمن در گفتاری جو اندر  
درین بوم حاتم شناسی  
سرش با شاه یمن خواست  
کرم ره نمایی با بجا که او  
بخندد بر ما که حاتم منم  
بناید که چون مسج کردی  
جو حاتم بازاد کی سر نهاد  
بخاک انداختا و در باری  
بنیند اخت شمشیر کشتن  
که کرم کللی بر وجودت زخم  
دو چشمش بوسید و در گرفت  
ملک در میان دو ابروی

که نزد یک با چند روزیای  
جو یاران یکدل بگوشم در آن  
که در پیش ارم همی عظیم  
که و ارم جو اندر بر برد  
که فرخنده رایست و نیکو سیر  
ندانم چه کین در میان خداست  
همین چشم دارم ز لطف تو  
سرا نیک جدا کن تیغ از تنم  
که نذرت رسد یا شوی نا امید  
جو از ابرام خود نشناخت  
کمش بای بوسید که روی  
جو پیماره کان دست کشتن  
ز مردم که در پیش ارم زخم  
وز انجا طریق یمن برگرفت  
بر است حال که کاری نکرد

بگفتا تا با جداری خبر  
مگر بر تو نام آوری ملک کرد  
جو اندر شاطر زین بوچه داد  
بسه گفت کای شاه یار او بود  
که در یافتیم حاتم نابجوی  
جو اندر دو صاحب خود دیدمش  
در ابا رلفش ز ما گزید  
بگفت آنچه دید از کرمهای  
فرستاده را داد بر منم  
هر در رسد که گواهی دهند

جرا سرستی بقرا که در  
یناوردی از ضعف تار بست  
ملک را شنا گفت و تکلیف نهاد  
ازین در سپنهای حاتم پیش  
خرد مند و خوش منظور خوب  
بگرد انکی نون خود دیدمش  
بشمیر احسان و فضل گشت  
شنت شنا گفت بر ال علی  
که ختمت بر نام حاتم کرم  
که معنی و آوازده اش همه اند

شنیدم که طی در زمان بزل  
فرستاد شکر بشیر و نیز  
بفرمود کشتن شمشیر کین  
کرم کن بجای من ای محترم

نمودند منشور ایمان قبول  
گرفته از ایشان گروهی  
که ناباک بودند ناباک دین  
که مولای من بودا کرم



را نی گفت من دختر حاتم  
بفرمان پیغمبر باک رای  
در آن قوم باقی نماند تیغ  
بزارای شمشیر زن کشتن  
مروت نه پنم ربمای ز بند  
میگفت کربان بر احوال ط  
بخشیدش آن قوم دیگر عطا

بخواید از نامور حاتم  
کشا و نذر پیشش از دستهای  
که رسانند سلابتون پدید  
مرا نیز با جمله کردن برن  
بشما دیدار آن من در کند  
بمع رسول آمد او از دی  
که هرگز نمودت که خطا

زینگاه حاتم یکی نیک مرد  
ز راوی چنین یاد دارم  
زن از خیمه گفت این چه چیز بود  
شنید این سخن نام بردار ط  
کرد در خور حاجت پیشش آ  
جو حاتم باز آمد مردی که  
ابو بکر سعد انکه دست نیال

طلب ده درم سنگ نماند کرد  
که پیشش فرستاد سنگی سنگ  
سمان ده درم حاجت بود  
بخندید و گفت ای دلارام  
جو آمد دی ال حاتم کجا  
زد دوران کیستی نیاید  
نمد ممتش بر دمان سوال

رعیت پنا آمدت شاد باد  
سرافراز دین خاک فرزند بوم  
جو حاتم که کر نیستی زوی  
شامند از آن نامرد در گنا  
که حاتم بان نام او از ده خوا  
تکلف بر مرد در پیشش  
که چند آنکه جمدت بود خیر کن

بسیت مسلمانی آباد باد  
ز عدلت در اقلیم برینان آ  
بزدی کی پس اندر جهان آ  
ترا هم شنامند و هم ثواب  
ترا سعی و جهد از برای خدا  
دوست همین کجمن پیشش  
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

یکی را خوی در کل اشتهاد بود  
بیابان و باران در سایه  
همه شب درین قصه تا با باد  
ز دشمن برست از زبانش دو  
قصار اخداوندان پهن  
که کرد سلطان تسلیم دید  
تکشا شنیدند دور از صدا

ز سودا شس خزن در لافنا بود  
فروشته طلعت در افاق ذیل  
سقط گفت و نفرین و شنام داد  
ز سلطان کران بوم مرزان  
در آن حال منکر بود بر گشت  
که برشته ما جوامی شنید  
نه بصر شنیدن نه روی جوان



ملک شرم کین در چشم بگریست  
یکی گفت شامای تیغش زین  
نگر کرد و سلطان عالی محل  
ببخش و بر حال سپس کین  
زرش داد و اسب بپوشین  
یکی گفتش ای پر عقل و خوش  
اگر من نیایم از در وجودش  
بدی را بدی سهل باشد جزا

که سودای او بر من از بهر  
ز روی زین پنج عمرش بکن  
خودش در بلا دید و خود  
فرد خود در چشم سخمای سرد  
چه نیکو بود مهر و در وقت کین  
عجبستی از قتل کشا نموش  
وی انعام فرمود در خورد  
اگر مردی اسپن الی من ایا

شنیدم که مغوری از کبر است  
بکنجی فردماند و پشت مرد  
شنیدم یکی مرد پوشیدم  
فرد گفت و کبریت بر خاک کردی  
بگفت ای فلان ترک از کین  
بخلق و فریش سر پان

در خانه بر روی سایل است  
بگرگوم و آه از لفسیه  
بر سیدش از موجب کین  
جغای کزان شخص آمد بر روی  
یک امشب بنزد من افتاد کین  
بخانه در آوردن و خان

شب از کسش قطره جندی  
حکایت شهر اندر افشاد و  
شنید این سخن خواجہ سبکدل  
بگفت حکایت کن ای بخت  
که بر کردت ای شمع کیتی فرو  
تا که نه نظر بودی دست رای  
بردی من این در کسی کرد با  
اگر بوسه بر خاک مردان ران  
کسانی که پوشیده چشم دهند  
جو برشته دولت ملامت  
که تهازدین صید دام تو  
کسی چون بدست آورد چاه

مخبر دیده بر کرد دنیا بید  
که آن بی بصر دیده بر کرد  
که بر پشت در پیش از سبکدل  
که چون سهل شد بر تو این بخت  
بگفت ای تمکار شعله ز  
که مشغول گشتی بجهت از تازی  
که کردی تو بر روی او در فراز  
بردی که پیش آیدت رود  
سما ناکرین تو تیا غافلند  
سر انحرشت دولت بدندان  
مرا بود دولت بنام تو  
فرد برده چون شوشندان

الا که طلبکار اهل دی  
خورش ده بکنش و کیک و جام

ز خدمت کن بکیرمان عاقلی  
که یکروزت افتد سهای برام



جو سرکوشه تیریا را کفتی

ایمدت بنا که که میدی نی

یکی را بر سر کم شد از راه

شبا که بگردید در قباله

ز هر خیمه پر سید و هر سوختا

بتاریکی ان روشنای

جو آمد پر مردم کاروان

شنیدم که میگفت با ساربان

ندانی که چون راه بر دم

بر آنکس که پیش آمدم کلام او

از ان اهل دل در کس

که باشد که روزی بر وی رسد

برند از برای دلی بار ما

خوردند از برای کلی خار ما

ز تاج ملک زاده در بناخ

بسی لعل افتاد در سبک

بد گفتش از شیره کینه

چه دالی که چه هر که است

نه سنگها ناپسنداری

که لعل از میان شان نباشد

در ادبش با کان شوریه

سمان جای تاریک بعد و سبک

بگفتا چه ممکن بود من بجان

طلب میکنم لاجرم در میان

بر غیبت کش بار هر جا

که افقی بر وقت صاحب

کسی را که بادوستی سزوست

تو پستی که چون بار و کشت

بدر و جو کل جامه از دست خا

که خون در ذل افتاده خند

غم بمله خور و در هوای یکی

مراعات صد کن برای یکی

جو پاکیزه نپسند صاحب

بر اینم شد سرد و با جانان

کرت خاکساران شوریده

فقیر و حقیر آمد اندر نظر

تو هرگز زمین شان بخشند

که ایشان پسندیده حق

بردی که نشان بدر نیست ان

بخدمت که بندت ان بر میان

کسی که بازی و پلیست بدست

چه دالی که صاحب ولایت

در معرفت بر کسانی استبار

که در ما ست بر روی ایشان

بسا تلخ عیششان و تلخی جشان

که آیند در غلده امن کشان

که روزی برون آید از شهر بند

بندیت بخشد جو که بد بند

موزان درخت کل اندر حرف

که در نو بهارت نماید نظر

یکی زهره خراج کردن شد

ز رش بود و یارای فرد

نخوردی که خاطر بر آساید

مذاوی که فردا بکار آید



شب و روز در بند ز بودیم  
بد است روزی بسر دگرین  
ز خاکش بر آورد و بر باد  
جو اندر از بقای نکرد  
کزین کم زنی بود ناباک  
نماده بدر جنگ در جای خویش  
بدر زار و گریان محفبت  
زار از به خوردن بود ای  
زار از سنگ خار ابرون  
زار اندر کف مرد زین پست  
جو در زندگانی بدی با عیال  
جو چشم آری آنکه حور ناز  
بخیل تو آنکه بدینا پروریم  
از آن ساهامی نماید زش  
بسنگ اجل تا گمش بشکند

زرد سیم در بندم و لیم  
که ملک کجا کرد ز در زین  
شیدم که چسبکی بجایش نهاد  
پیکش اشقاد و دیگر خورد  
کلاش یار از و نیزه کرد  
بر چکنی دمای او و پیش  
بسر بامدادان بخندید و  
ز بهر نهادن به سنگ خورد  
که بادستان و غیر زان خورد  
همسوزای برادر بکشد  
کرت مک خوانند از ایشان  
که از بام پنجه گرفت بر سر  
طلسمی است بالای کنجی مقیم  
که کرد و طلسمی چنین بر سرش  
با سودگی کنج قیمت کند

بس از مردن و کرد کردن  
نخنمای سحری تماثلت بند  
در یفت ازین روی بر تان

بخورد پیش از آنکه خورد  
بکار آید تگ کوشی گمان  
کزین روی دولت توان بافتن

جوانی بد انگلی گرم کرد بود  
بحرمی گرفت آسمان کبکش  
نگاه روی ترکان و غوغای عام  
جو دیدند از آشوب در پیش  
دش بر جو اندر دست نخست  
بر آورد وزاری که سلطان مرد  
بهم بر می سود دست در رخ  
بغیر یاد از ایشان بر آمد فرودش  
پاده بپر تا در بارگاه  
جوان از میان رفت بر پند  
بهوش بر سید و بهیبت

تمنای پری بر آورد و بود  
فرستاد سلطان بکشش  
تماشا گمان بر در کوی ام  
جو انرا بدست خلاق آید  
که باری دل آورده بودین  
جهان ماند و خوی بسندید  
شیدند ترکان سبخت تیغ  
طبا نچه زمان بر سر روی او  
دو دیدند بر تخت دیدند شاه  
بگردند بر تخت سلطان  
که درک منت خواستن از



جوینکت خوی من در آست  
بر او رو پیرد لا و رز بان  
بقول دروغی که سلطان  
ملک زین حکایت خان بر  
وزان حال افغان و خیران  
بگفتش از جارسوی قصا  
بگوشش فرگفت کای نمند  
یکی تخم در خاک از آن می  
جو می بار داری بلای  
حدیث درست اخرا مصطفا  
عدو را نه پنی درین بقعه با  
بگیری جهانی بروی تو شاد  
کس از کس بود تو باری نزد  
تویی سایه لطف حق بر زمین  
ترا قدر اگر کس ندانم

جرا از خدا مرگ من خواست  
کرای حلقه در شوش حکمت جهان  
نمودی و پچاره جان  
که خیرش نشید و چیزی نگفت  
بمیرفت پچاره هر سودا  
چه کردی که آمد بجانیت  
بجانی بد انگی رهیدم ز بند  
کرد ز سر و ماندگی  
عقایی شنیدی که فوجی بخت  
که بنشایش خرد و مع بلاست  
که بود بگر سداست کشتور کشتای  
جهانی که شاد و ی بروی تو بان  
کلی در بن جو رخاری نبرد  
پیمبر صفت رحمة اللعالمین  
شب قدر را می ندانم

کسی بندیاز بود پدستگیر  
اگر سر نهد بر خطت سروری  
اگر خفیه ده دل بست آوری  
کرت خویش دشمن بود و دار  
که کرد در دشمن کین توری  
بد اندیش را لفظ شیرین  
کسی جان ز آسیب دشمن نبرد  
نگردد از ان شوخ پیر  
سپاهی که عاصی شود و وزیر  
ندانست سالار خود را سپاس  
بسو کند و عهد استوارش  
نوا آموز را ریسمان کن دراز  
جو اقلیم دشمن بکنک و حصا  
که بندی جو دندان بخون زرد  
جو بر کند می از دست دشمن

که خود بوده باشد به بندگی  
جونیکش بر آری بندگی  
از آن به که صدره پشون  
ز نیکیش این مشو زینها  
جو یاد آیدش مهر و پدیدش  
که ممکن بود ز سر در با کین  
که مرد و پستان از بدش  
که چند همه خلق را کیست  
ورا تا توانی بخدمت کبیر  
ترا هم ندانند ز روی قیاس  
نکبه بان پنهان بر و بر کلا  
ز نیکیش دیگر نه که نینیش باز  
که رفتی بزندانیا نشینها  
ز حلقوم پیدا کرد خون خورد  
ز رعیت با این ترا زوی



گر که با تو گوید در کارزار	بزارند عام از دشمنان
و که شهر یا زار سپا نکند	در شهر بر روی دشمن بنید
مگر دشمن تیغ زن بر در است	که اناز دشمن بهر اندر است

بند پر جنب اندیشش	مصالح بنیدش نیتش
منه در میان راز با هر کسی	که جاسوس هم کاسه دیدم
سکندر که با شرفیان حرب است	در خیمه گویند در غربت
چو بمن ترا وستان خواست	چب آوازه افخند و از است
اگر جز تو داند که عزم تو	بر آن رای و دانش پایست

کرم کن نه پر خاشاک آوری	که عالم بیزرین آوری
جو کاری براید لطیف و خوش	چه حاجت بندی و کردن
نخواستی که باشد دولت در دست	دل در دمندهان برادر زیند
باز تو توانا باشی سپا	برو سمت از ناتوانان بخوا
دعای ضعیفان میدار	ز بازوی مروی به آید بکار
هر آن کاستی نانت بدوشین	اگر بر فریدون ز در آید

اگر هو شمندی معبوس کنی	که معنی از صورتت بماند بجای
که او اش وجود و تقوی نبود	بصورتش درش هیچ منعی نبود
کسی چسبدا سوده در زر کل	که چسبند از مردم سوده
غم خویش در زندگی خورگوش	برده بند از در از حرض
ز رو نهمت اکنون بده کانت	که بعد از تو پیردن ز فرمان
نخواستی که باشی پراکنده دل	پراکنده کار از خاطر دل
پریشان کن امر و ز کینه جت	که فردا اکلیدش ز دور
تو با خود دیر تو شه خوشتین	که شفقت نیاید ز فرزند
کسی گوی دولت ز دینی برود	که با خود نصیبی بقعی بسود
ببخوار کی چون سرانگشت من	بخوارد کسی در جهان شت من
کنون بر کف دست نه هر چه	که فردا ابدان کنی شت
بپوشیدن سرد و شویش	که سر خدایت بود پرده
کردن عزیزت در نصیب	بباد اگر کردی بر ما عیب
تو آنکه رسلای بد رویش خیر	که ترسی که تخلص کنوی



بحال آل چشمتگان در نظر	که باری دل چسته باشی
فردماندگان را درون نشاند	ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهند بر دروگیران	بشکرانه خواهند از دران
بدر حوده را سایه بر سر افکن	غبارش بپوشان و خدا را شکر کن
من آنکه سرتاج ورد شتم	که سر در کنار پدر شدم
اگر بودم شپشی یکس	پریشان شدی خاطر جنبدن
گنودشمنان که بر ندم آید	بناشد کس از دوستانم
هر ابا شد از در دطفلان	که در طفلی از سر بر شدم پدر
عجیبیت بر مرده و پیر	بود تازه بی بیج سرگزخت
جو پنی تپی سرا نمکنده پیش	ده بود سپهر روی فرزین پیش
الایا بگرید که عرش عظیم	بزرده می چون بگرید یتیم
یتیم اگر بگرید که نازش خود	و که خشم گیرد که بارش بود
بر رحمت بکن آس از دیده پاک	شفقت پنهانش از جگر خاک
اگر سایه خود برفت از سرش	تو در سایه خوشتن پرورش

۵۱

یکی خار بای تپسی می بکند	بجو اب اندرش دید صبر بکند
که میگفت در درو صفا می خند	که زین خار بر من چه کلما بکند
مشو تا توانی ز رحمت بری	که رحمت بر نعت جز رحمت می
جو انعام کردی شو خود پرست	که من سرورم دیگر کی زیر دست
مکو تنغ دورانش انداخت	که شمشیر دور آن سوز خفت
جو پنی دعا گوئی دست مزار	خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی	نه تو چشم داری بدستی
که م خدا نداهم سیرت سردار	غلط گفتیم اخلاق منم پسران
شنیدم که یک هفته این سپیل	نیاید بهمان سرای حلیل
ز فرخنده خوی نخوردی پیکان	مگر بی نوایی در آید ز راه
رون رفت و بر جانی بگرید	بر اطراف وادی نگر کرده
شما کی در پابان جو سپد	سردموش از برف بری سپید
بدله ایشی مر جایی بگفت	برسم که میان صلاهی بگفت



کرامی برود چشم مرا مردوک  
 نعم گفت بر جنت پروردگام  
 رقیبان همان پسرای حلیل  
 بفرمود ترتیب کردن خندان  
 جو بسم الله آغاز کرد مجمع  
 چنین گفت کای پرورد پرورد  
 که شرطت وقتی که روزی جزوی  
 بگشایم کرم طریقی بدست  
 بدانت پیغمبر ننگ و آزار  
 بخواری بر اندر جویگان  
 سردش آماز کرد کای حلیل  
 منش اوده صد سال روزی جان  
 کرمی بر پیش آتش بود

یکی مرد می کن زبان بکند  
 کرد است خلقتش علیه السلام  
 بغزت نشاندند پیرو بسیل  
 نشسته بر سر طرف نمکدان  
 ز پریشش نیاید حدیثی بسبح  
 جو پیران می نیست صدق سواد  
 که نام خداوند روزی بری  
 که شنیدم از پیران از پرست  
 که گبرست پرتبه روزگار  
 که منکر بود جای پاکان عهد  
 بهیبت ملامت کنای حلیل  
 ترانفت آماز و دیگران  
 تو در بس جراحی بری بود

کره بر سر بند احسان مرن

که این زرق و شدت و آن کرم

زبان میکند مرد تنفسیر  
 کجا عقل باشع نشووی  
 ولیکن توستان که صاحب

که علم و ادب میفرود شد بنان  
 که اهل خود دین بینی در  
 از اوزان فردشان بر غنبت

زبان دانی آمد بصاحب دی  
 یکی سغلا راده درم بر منت  
 همه شب پریشان ازو حال من  
 بگرد از غمهای خاطر بریش  
 خدایش مکرما ز ما در براد  
 ندانسته از دفتر دین الف  
 خور از کوه میکروز سر برزد  
 در اندیشه ام تا که امین کیم  
 شنید این سخن پر فرخ نسا  
 ز راقا در دست افان کوی  
 یکی گفت شیخ این ندانی که

که محکم فرمانده ام در کلی  
 کرد انکی ازو بر دم ده منت  
 همه روز چون سایه دنبال من  
 درون دم چون در خایز  
 بخوان ده درم خیر بگیرد  
 نخوانده بخرباب لا نه صرف  
 که آن قبستان حلقه بر درزد  
 از آن سگدل دست گیردم  
 در پستی دو در استیش نهاد  
 بدون رفت از باخی جزیره  
 بود که بگوید نباید که است



کدای که بر شیر نر زین بند  
بر اشفت عابد که خاموش  
اگر راست این که پنجاهم  
وگر شوخ چشمی و سالو پس  
که خود را نیکو داشتیم آردی  
بدینک را بدل کن سیم و  
شک آنکه در صحبت عاقلان  
سخاوت ز مردم است نامی  
کرت عقل در ایست و پیر  
که اغلب درین سیوه دارد

ابوزید را اسب نر زین بند  
تو مرد زبان پستی گوش  
ز خلق آیدش نیکو دایم  
الاما بنده اری افسوس  
ز دست جان مغلسی ما و پیری  
که این که خیرست و آن دفع  
بیا موزد اخلاق صاحب قران  
جو روز قیامت بود او  
بوغت کنی چند سودی بس  
نه در چشم زلف با گوش خال

یکی رفت دنیا را ز صدرا  
نه چون ممکن دست بر گرفت  
ز درویش خالی نبودیش  
دل خویش و پیکان فرسوده کرد

خلف ماند صاحب دلی پیشانی  
جو آزادگان دست از بر گرفت  
مسافر بهمان سر اندرش  
نه بخون بدر پیغم در زند کرد

ملامت کنی گفتش ای پادشاه  
ز روز ما ز نعمت نماند  
درین روز ما ز ابدی با سر  
بجز درد و خانه پرد از با  
بسر پیش این بود کار از  
بنالی توان خمین اندوختن  
جو در سنگ دستی نداری  
بد ختر چنین گفت ما نوی  
که وقت بردار شک روی  
بیدی توان لغت یاست  
اگر سنگ پستی مرد پیش  
که کردی بر خاک پیش نهی  
خداوند ز بر کند چشم  
تبی دست در خوی ما نمانج  
بدرستی بر نیاید ای

یک ره پریشان کن بر دست  
که این حکایت گفت  
شیدم که میگفت جان در  
جو اندوه دنیا بر انداز  
بدر آشنا گفت کانی  
پیکرم نه مردی بود سخن  
که در وقت فراخی  
که روز نو ابر کسختی  
که پوسته درده روی  
بزرخه شیر بر پاش  
اگر سیم داری بیا و بیار  
جو ایت نموید بدستی  
بیر او در صخر چنین بر  
که بی حج مردم نیز زنده  
بزر بر کنی چشم دیوید



پسکبار بر دوستان زرش  
 اگر مرجه داری بگف  
 که ایان بسی تو سر کردی  
 جو مناع خیر این حکایت  
 پراکنده دل گشت ازین  
 مرادست گامی که پرا  
 نه ایشان نخستین گزین  
 بدستم نیشاد مال بدر  
 خور و نوشم بختا و در  
 برند از جهان با خود بجای  
 زرو نعمت آید کسی را بکار  
 زرو نعمت اکنون بده گشت  
 بیدنی تو ای که عجبی چرخ  
 جان خورده بخشید کامل  
 باز او مردی پسر دگر

وز اسیب دشمن بر آید  
 گفت وقت حاجت بماند  
 نگرند در شرم تو لایع  
 ز غیرت جو اندر درارک  
 بر چرخ گفت ای پراکنده  
 بدرگفت میراث بدست  
 بجزرت برودند بدستند  
 که بعد از من افتد بدست  
 ننگه می جو داری ز پسر گان  
 فرومایه ماند بجزت کجا  
 کردی او عیب کند ز رنگا  
 که بعد از تو بیرون ز فرمان  
 بجز جان من در نه حرمتی  
 نپذیرند از ان عین با او  
 که در راه حق سعی کردی

جو اشک مکر تا چه مردانند  
 می گفت سرور کرپان محل  
 طریقت بمنیت کامل یقین  
 مشایخ همه شب دعا خواندند  
 امید می که درم بفضل خدا  
 کسی گوی دولت زمینان بود

بزارید وقتی زنی پیش شوی  
 بیازاید کندم فروشان گری  
 نه از مشرتی که ز خام پس  
 بدلداری ان مرد صابانه  
 بامید ما کلبه اینجا گرفت  
 ره نیک مردان از او که  
 بختای کمان که مرد حق اند  
 جو اندر اگر راست خود است

که جنین ششایس جو گوی  
 چه کردم که در وی توان  
 گنو کار بودند و تقصیرین  
 سحر که مصلحا بر افشاندند  
 که برسی خود تکیه کردن خطا  
 که در بند آسایش خلق بود

که دیگر مخزنان ز بقال گوی  
 که این جو فروشت و کندم نما  
 پیک سفته رویش نیک است  
 بزنی گفت ای روشنایی بسا  
 نه مردی بود نفع از او اگر  
 جو ایستاده دست افتاده  
 خریدار دکان بی رونق اند  
 کرم پشته شاه مردان علیست



شنیدم که مردی بر راه حجاز  
جان کرم رو در طریق صافی  
با خرد و سواس خاطر بریش  
بتپسین ابلیس در جابه  
گرش رحمت حق نه دریا  
یکی کف از غیبش آواز داد  
پسندار اگر طاعتی کرد  
با حسانی آسوده کردن  
مقامات مردان بگردی  
مرا شیخ دانای مرشد شما  
یکی آنکه در جمع بدین مباحث  
شنیدم که بگریستی شیخ زار  
شی دام از مولد و زنج  
چه بودی که دوزخ ز من بر

بهر خطوه کردی دو کوفت غماز  
که خار قیلمان کنندی ز پای  
بسند آمدش در نظر کارش  
که توان ازین خوبتر راه رفت  
غورش سر از جابه دریا  
کرای نیک مرد مبارک کناد  
که بزلی بدین حضرت آورد  
به از الف رکعت بهر من  
نه از سعوی از شهر دردی  
دو اندر ز فرمود کشتی بر آب  
دویم آنکه در نفس خود بین  
جو بر خواندی ابا ایحسانا  
بکش آدم صبحکای گفت  
مکر دیگر از ار ثمای بدی

بسر و قشان خلق تره کی بر بند  
جو پست المقدس درون بر مناس  
جو پروانه آتش بخورد زنده  
دلارام در بر دلارام جو  
مکونم که بر آب فادرسیند

که چون آب حیوان بظلمت  
رنگ کرده دیوار برودن خراب  
ز چون کرم پله بخورد تند  
لباز تشنگی خشک بر طرف می  
که بر شاخ طلی نیل مستقیمند

ترا عشق بجز خودی ز او کل  
به پیدایش نشسته بر خطوه  
بصدقش جان سر نهی برام  
جو در چشمش پدید آید زرت  
دگر با کت بر تیا بد نفس  
تو گوئی بچشم اندرش منتر  
نه اندیشم از کس که رسوا شوی  
کرت جان بخدا به طلب

ر بایده می صبر و آرام دل  
بخواب اندرش با بی خیال  
که مینی جهان با وجودش عدم  
زرد خاک یکمان نماید بر  
که با او نمازد کجای کس  
دگر چشم بر هم نهی در دست  
نه قوت که یکدم شمشیر شوی  
دورت تیغ بر سر نهد سر



جو عشقی که بیاید او بر مو است  
عجوبی از سالکان طریق  
بسود ای جانان ز جان <sup>شستل</sup>  
بیاد حق از خلق بگرفت  
نشاید بدارد دو اگر دشان  
است از ازل بجان شان <sup>بکوش</sup>  
کردی عمل و از غلت نشین  
بیک نعره کوی ز جا کنند  
جو با دند پنهان و جالاک <sup>ی</sup>  
بحر با بگریند خند انک آب  
نرس گشته از بس که شرب <sup>انند</sup>  
شب و روز در بحر سودا <sup>روز</sup>  
جهان نشسته بر حسن صورت نکا  
ندارد صاحب جان دل <sup>است</sup>  
می صرف حدت کسی <sup>ش کرد</sup>

بنین نشسته انکیر فرمان <sup>است</sup>  
که باشند در بحر معنی غریق  
بدگر حبیب از جهان <sup>شستل</sup>  
خان مست ساشی گرمی <sup>بخت</sup>  
که کس مطلع نیست <sup>بکر شان</sup>  
بفریاد قلوبی در خرد <sup>س</sup>  
قدمهای خاک دم <sup>تشین</sup>  
پیک ناله شدی بهم برزند  
<sup>سخت</sup>  
فرد شوید از دیده شان <sup>سخت</sup>  
بحر که خود شان که دامان <sup>ند</sup>  
ندانند از <sup>شنگی</sup> شب <sup>روز</sup>  
که با چسب صورتند <sup>اندکا</sup>  
و کرا بلی داد بی مغز <sup>است</sup>  
که دینی و عیبی فراموش <sup>کرد</sup>

شنیدم که وقتی که از ازا <sup>د</sup>  
بمیرفت دمی بخت سودا <sup>خام</sup>  
زیمه اش خالی نبود <sup>مصل</sup>  
دش خون شد و راز در <sup>ل با</sup>  
ریشان خیر یافتش <sup>رورد</sup>  
دمی رفت و یا آمد <sup>دی</sup>  
علامی گشتش سرد <sup>سپ</sup>  
و گرفت و بصره <sup>قران</sup>  
کس و ارش از پیش <sup>بگچ</sup>  
کسی گفتش ای شوخ <sup>دیوانه</sup>  
بگفت این جفا بر من <sup>از جود</sup>  
من اینک دم دوستی <sup>نیرم</sup>  
ز من صبری او توقع <sup>مدار</sup>  
ندیدوی صبرم نه جای <sup>تینم</sup>

نظر داشت با پادشاه <sup>را</sup>  
خیالش فرود در <sup>دندان</sup>  
نم وقت سلوی آبش <sup>نیل</sup>  
ولی پایش از کزیده <sup>کل مان</sup>  
و کز باره گفتش <sup>انجا</sup>  
و کز چرخ ز بر سر <sup>کوی</sup>  
که باری گفتم <sup>دیگر میای</sup>  
شکسای از روی <sup>یارش</sup>  
برند می و بار <sup>گشتی</sup>  
عجب صبر داری <sup>تو خوب</sup>  
نه شرطت <sup>نایدن</sup>  
که کرد دست <sup>دارد</sup>  
که با او هم امکان <sup>ندارد</sup>  
نه امکان بودن <sup>نه جای</sup>



کمن زین دربار که سر تبار  
نه پروانه جان داد در بار  
بگفت از خودی زخم جوگان  
بگفتا سرت کبر بر پیش  
بگفت از کند زخم جوگان  
یکی را که معشوق باشد کی  
مرا خود ز سر نیست چندان  
کمن با من این ناشکیبایی  
چو بگویم از دیده کرد  
رکابش بر سید روی جوان  
بهنیدد کفای غمان  
مرا با وجود تو پستی نماند  
دگر جرم منی کمن عیب من  
بدان زهره دست ز زرگان  
کشیدم قلم بر سر نام خویش

دگر سر جویم نند بر طناب  
به از زنده در کج تاریک است  
بگفتا بایش در فتم جو کو  
بگفت این قدر نبود از روی  
بگفتا جو کو ارشش سر پیش  
نیاز از روی به اندکی  
که تیغ بر تار کیم یا تر  
که در عشق صورت بنهند  
نبرم ز دیدار یوسف امید  
بر اشفت و بر تافت از روی غنا  
که سلطان غمان بر چرخ  
بیاد تو ام خود بر پیشانی  
تویی سر بر آورده از پس  
که خود را نیامورده ام در حساب  
نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم  
تو اشک بخا در زین دور

به حاجت که آری بشیر است  
که نی خشک پیش پشته ماند

شندم که در محن جینا کوی  
زد لهما شوریده پر اش  
پر کند خاطر شد خشم ناک  
ترا آتش شمع و امن سوخت  
از یاری از خوشین دم زن

برقص اندر آمد پری بگری  
گرفت آتش شمع در دوا  
یکی گفتش از دوستان دارا  
مرا خود پیکار خرم سوخت  
که شرطت با یار و با خوشتین

چین دارم از پر دانه  
پر در فرقتش ز نور دوخت  
از آنکه گویارم کس خویش  
بخش که تا حق جا لم نمود  
نشدم که روی از خلائق تبار  
پر کند کانه زین فلک

که شوریده سر بصر آنها  
بسرر المات بگردند  
دگر با کس آشنای نماند  
دگر مر ج دیدم حساب نمود  
که کم کرده خویش را با یار  
که نم و د توان خواندشان



ز بیا و مکب چون ملک نامند  
قوی باز و انند کوتاه دست  
که اسوده در کوشش خفته  
نه سودای خودشان ز پروا  
نیوشیده عقل و پراکنده هوش  
بدریا نخواهد شدن بطریق  
تبی دست مردان پر صله  
ندارند چشم از خلائق  
عزیزان پوشیده از کم  
بر از میوه سایه در چون  
بخود پیس فرود بر چون  
گرت بخت یارست از زبان  
نه مردم بمین استخوانند  
نه سلطان خریدار برنده  
اگر زال هر قطره در شای

شب روز چون دوزخ مردم  
خردمند و شیار و شیداد  
که اشغله در مجلسی خرد سوز  
نه در کنج تو حدشان جای کسی  
ز قول نصیحت کراکنده کوش  
بمندر نداند عذاب المحرق  
ببایان نوردان بی قافله  
که ایشان بنسید به حسد  
نه ز نار داران پوشیده  
نه چون باز رنگین مردم گزند  
نه مانند دریا بر آورده کف  
که دیواند در خانه آدمی  
نه هر صورتی جان منوی ارد  
نه در زیر بر زنده زنده است  
جو خر مهره بازار از پر شای

جو غازی بخود بر بندند پای  
حریفان خلوت سرای است  
بتیغ ارغص بن گنیزد جنگ  
یکی شاد بی در مکرقت  
بجاش کرد برده از قفا  
تعالی همه آن حسن باغی  
بمیرفتی و دید نام در پیش  
نظر کردی ای دوست دردی  
کرای خیره سر خند بوی تیم  
گرت بار دیگر نه نیم تیغ  
کسی گفتش کفر سر خویش  
نیندادم این کام حاصل کنی  
جو مشوق صادق ملامت شنید  
که بکند از تاز خم تیغ بملاک

که محکم رو د پای جوین زجا  
بیک جرعه تا نفع صورت  
که بر نیر و عشق اکینه است  
که گفتی بجای مکرقت  
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب  
که پنداری از رهنمایت  
دل دوستان کرده جان  
نگر کردی باری بنده ای  
ندانی که من مرغ و دست نیم  
جو دشمن بپرست سرت  
ازین سهلتر مطلبی پیش  
بباد اگر جان در سدل کنی  
بدر و از درون ناله بر شنید  
بغلط اندم لاشه در خون خاک





گوشش دشمن بگویند دوست  
 نمی بینم از خاک کوشش کن  
 مرا توبه فرمای ای خود پرست  
 بنشای برین که سرجه آید  
 بسوزاندم بر ششش  
 و کر میرم امروز در کوی دوست  
 مده تا توانی درین حبش

که این کشته دست بشیر است  
 به پیدا کرد آب روم میریز  
 ترا توبه زین گفتن اولی است  
 اگر قصد دوست نیکو کند  
 بحر زنده کردم بوی خوش  
 قیامت زخم خیمه بلوی دوست  
 که زنده است سوی عشقش

یک تشنه میگفت و جان می داد  
 بدو گفت تا با ننی کاغذ  
 بگفت از آخر دمان تر کنم  
 قد تشنه در آب انعمین  
 اگر عاشقی امن او بگیر  
 بستی یا سانی آنکه خوری  
 دل تخم کاران بود در جانش

خانیک مردی که در آب مرد  
 جو مردی جویرا بر وجه خنک  
 که تا جان شیرش در گنم  
 که داند که سیلاب میر غرق  
 و کر گویدت جان بدو گویم  
 که برد وزخ نیستی بگذری  
 جو خمن بر آید بپندش

دیرن مجلس انکس بجای رسید  
 چنین نقل دارم ز پیران  
 که پیری بدریوزه شد با باد  
 یکی گفتش ای خانه خلق نیست  
 بدو گفت این خانه کینت بس  
 بگفتا نموش این جلفظ خطا  
 که کرد قندیل و محرابی  
 که حیفت از ابی فزاتر شدن  
 زرقم بومیدی از این کوی  
 هم ابی کیم دست خدایش از  
 شنیدم که سال مجاورت  
 بشی بای عمرش فرد شد بکل  
 بحر برد شخص جو غشش  
 میگفت غنل کنان از فرج

که در دور آخو بجای رسید  
 فقیران منع که ایان شاه  
 در مسجدی رفت و او از دوا  
 که چرخ می و مدت شونی ما  
 که بنی شنی نیست بر حال کس  
 خداوند خانه خداوند است  
 بسوز از جگر نوره بر کشید  
 دیرنست محرم ازین در  
 چرا از در حق روم زرد روی  
 که در غم نکردم تسی و تبار  
 جو فریاد خدا مان باورد  
 طپیدن گرفت از صغیفش  
 رفق دید از در بدن جوع  
 دمن دق باب الکریم الفتح



طلبکار با بصورت و همول  
جو زر با بجای کسب کند  
زر از به چری خریدن نکوست  
کز از ولبری دل تنگ آید  
دلی که بجز بی ندارد نظیر  
مهر تیغ عیشی ز روی سرش  
توان از کسی دل بردان ختن

که شیشه ام کیمیا کرملول  
که باشد که روزی بسی زر کند  
چه خواهی خریدن بر از دولت  
دل عکساران بکنک آید  
بانگ و لازار ترش کیم  
بابی در کوشش بارش  
که دانی گری او توان ختن

شندم که هر شبی از دست  
یکی با تفت انداخت و روشن  
برین در دعای تو مقبول  
شی دیگر از ذکر و طاعت  
جو دیدی کزان روی تست در  
بد پیاه بر اشک یا قوت نام  
مپندار کردی عنان بر تخت

سحر دست حاجت بحق بر تخت  
که پچا صلی رو سر خویش کیم  
بخواری برو یا بزاری با  
میریدی ز حاش خیر یا کفایت  
به پچا صلی سخی چندین مهر  
بحرست بیارید و کفایت  
کرم با زوارم زرقه اک دست

بنو میدی آنکه بگردید می  
جو خوانند حرم کشت با زری  
شندم که را عم درین گوی  
درین بود سر بر زمین دعا  
قبولت اگر چه بهر نیست

ازین ره که رای دگر دیدی  
چه غم کشنا سدر در دگر  
ولی پسح رای دگر روی  
که دارند در کوشش جان  
که جز ما پناهی دگر نیست

یکی در نشا بود دانی گفت  
توقع مدارای سیر کر کچه  
میملان جو بر می کیم در دم  
طمع دار سو دو بر سر از زبان

جو فرزندش از فرض خفت  
که بی سخی سر کجایی رس  
دجو دست بی نفع است  
که بی بهره باشند نازع زبان

شکایت کنند ز عرو و جانی  
که بسند جنین که با این سر  
کسانی که با ما درین منبر لند  
زن و مرد با هم جان دوستند

به پیری ز داما و نامهربان  
بسختی رو در روز کارم بر  
نه پیم که چون ما پریشان  
که گوی دو مغز و کیمی پند



ندیدم درین مدت از شوی شیند این سخن پر فرخنده یکی باخش گفت شریک جفا بردن از دست دریغ روی از کسی تپن جرا سر کشی زانکه کر کش رضاده بفرمان حق بنده	که باری بجنید در روی من سخن دان بود مرد دیرینه گر که خوبیت ما شش که جزوی نباشد ترا یار دوست که دیگر نشاید جو او یار بحرف وجودت فلم در که چون او ز منی خداوند
یکم روز بر بنده دل بست ترا بنده از من به افتد	که میگفت در زمان دشمن مراجون تو خواهم بیفتد
طیسی پری جهره در مرد بود نه از درد و لهای شش حکایت کند در دمنده بمحو اوستم تذرتی خویش	که در باغ دل تاش سر بود نه از چشم چار شش که جنبدی سرم بود خوش بنا که نماید بطیم به شش

با عقل زور آور چه دست چه سود آخو او را ببالید	که سودای عشق کنیز است نیارده که سر بر آورد
یکی بچ آهنی راست کرد بوشش سر سخمه در خود یکی گفتش کفر جسمی جو شیندم که پر کین در آن	که با شیر زور آوردی خوا در زور در چرخ خود بسر بچ آهنش برن نشاید بدین چرخ با سپر عنان بچ آهمن است چه سودت کند چرخ این که در دست جوگان اسپر
همان دو عم زاده و صلت یکی را بغایت خوش افتاد یکی خلق و لطف پری واردا یکی خوشترین را یار پستی	دو خورشید سیمای تهنه ترا در نماز و سرش افتاد بود یکی روی در روی دیوار داشت یکی مرک خویش از خدا خواستی



یکی غرق بحر محبت شاد

بر رانها نهند پیرانه

بخندید و کعبه صد کوفند

بناخن پیری جهره می کند پوست

نه صد کوفندم که سیصد

ترا بر چه مشغول دارد در دوست

یکی در سپاهان محنت شاد

که مدت برو نیست مهرشینه

تقاین نباشد رگهای زیند

که بر کز بدین کی شکیم زدوست

نیز ز بنا دیدن روی با

اگر راست پرسی دلارا

یکی پیش شوریده حالی تو

بگفتا پرس از من این جا

که دوزخ تنها کنی یا هست

بپندیدم آنچه بسند

بمجنون یکی گفت کای نیک

مگر در سرت شور لیلی نام

جو بشنید بچاره بگریست

مرا خود دلی در دهن دست

نه دوری دلیل صنوبری بود

چه بودت که دیگر نیایی بجای

خیالت و گزشت و میلی نام

کرای خواجه و دستم زد من

تو نیزم من بر سر ریش

که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای دفا دار فرزند خوبی

بگفتا بر نام من پیش دوست

پیامی که داری بس بگو

که حیفت ذکر من اینجا گشت

یکی خنده بر شاه غزین گرفت

کلی را که نی رنگش باشد نیو

بمخود گفت این حکایت کس

که عشق من ای خواجه بر روی است

تیندم که در شکنای شسته

پنجاهمک استین بر نشا

سواران بی دروغ جان

مانند از وساتان کردن

به دگفت کای بهر چرخ

من اندر قفای تو می تا ختم

کوت قریبی هست در با کجا

خلاف طریقت بود کای لیا

که حسنی ندارد ایاز گنفت

غریبت سودای مبل برود

به پیچید از اندیشه بر خود

نه بر قد و بالای نیکوی او

پشقاد و شجرت صدوق

در اینجا بیچیل شکر اید

ز سلطان پنجاه پریشان شسته

کسی در قفای ملک حسنی

زینجا به آورد که گفت صح

ز خدمت بنعمت پرده ختم

بنعمت شو غافل از پادشاه

تغنا کنند از خدا بخر صد



گراز دوست حشمت احسان است  
آقا داد من باشد از حرم باز  
حقیقت سرای است که است  
نه پستی که جای که برخواست کرد

تو در بند خویشی نه در بند دوست  
بکشش تو می ناید از غیب باز  
مواد مو پس کرد برخواست  
نه چند نظر که به پناست مرد

قضا را من و پیری از ناریا  
هر یک درم بود برده اشند  
سیاهان برانند گشتی جود  
هر که یه آمد ز تیار حفت  
مخور غم برای من ای پیر  
بگردد سجاوه بر روی آب  
زرد مو شرم دیده اش  
عجب مندی ای یار فرخنده  
جرا اهل صورت برین کبر  
ز طفلی که ز اش ندارد خبر

رسیدیم در خاک مغرب  
بگشتی و درویش گشتند  
که آن ما خدا ما خدا تر بود  
بر آن کریمه تمغه بخدی و  
هر آنکس آرد که گشتی بر  
خیالت چندم یا بخواب  
نکو با دادان بمن کرد و  
ترا گشتی آور دو ما را خدا  
که ابدال در آب و آتش روند  
نکه دارش ما در مهر و ر

بس انان که در بحر مستغرقند  
نکه و از از تابش خلیل  
جو کو دک بدست شناور است  
تو بر روی دریا قدم چون

شب در روز در عین خفا  
جوابوت موسی از غراب  
نرسد که در جلد پنهان است  
جو مردان که بزنگ ترودا

ره عقل خیر ج بر هیچ نیست  
توان گفتن آن با حقایق شانس  
که بس آسمان و زمین چستند  
بندیده پر سیدی ای چونند  
ز ما مومن و دریا و کو فلک  
همه سر چه چستند از ان گم کنند  
عظمت پیش تو دریا بوج  
ولی اهل صورت که بجایی  
که اگر اقا باست یکذره نیست  
جو سلطان عزت علم بر کشید

بر عارفان خبر خدا هیچ نیست  
ولی خرد که کند اهل قیاس  
بنی آدم و دوام و دوینند  
بگویم که اید جدا بستند  
پری ز آدمی ز او دیو و ملک  
که با پستیش نام پستی بند  
بلندست خورشید تابان  
که ارباب مینوی بلکی در اند  
و که هفت دریا است کفچه  
جهان بر بحیب عدم در کشید



رئیس وی با بسردری  
بسر جاه شان دید و تیغ  
یلان کاند از بخیزان  
یکی در برش بر نیانی قبا  
بسرکان عمه شوکت و ما دید  
جو حاشن کردید در کش  
بسر کفش آخر بزرگ دی  
چه بودت که بر کنی از جان  
بلی گفت سالار فرمانم  
بزرگان از ان و پشت  
تو ای پسر عجبان در و  
نگفتد حرفی زبان اوران

گدشتند بر قلب شاهنشی  
قبامای اطلیس کرمای  
غلامان ترکش کشتن زین  
یکی بر سرش خروانی کلاه  
پدر را بنایت فرو ما دیده  
ز هیبت به پیوله در کجایت  
بسر داری از سر بزرگان  
بلزیدی از باد هیبت  
دلی غمتم است تا در دم  
که در بارگاه ملک بود اند  
که بر خوشی تن منصبی  
که سعدی بگوید مثالی بران

مکر دیده باشی که در باغ راع

تا بد شب که کمی شجاع

یکی کفش ای که کشت فروز  
ببین کاشین که کفک را  
که من روز و شب خبر صبحانم

چه بودت که پرون نیایی برو  
جو ابر سر و شنای ج  
ولی پیش خورشید پیدانم

بشهری در از شام غوغا  
هنوز آن حدیتم کوش اندر  
که گفت از نه سلطان اشارت  
بباید چنین دشمنی دوست  
اگر غوغا است اگر ذل  
ز علت مدارای خود مندم  
بخور چه ایدزدت حسب

که فتنه پر مبارک نهاد  
جو بندش نهاد بد بر باد  
که از هر ه باشد که غارت کند  
که میدانش دوست  
من از حق شناسم  
جو در روی تخت فرستم  
نه چهار و انا تراست

یکی را جو من دل بدست  
بس از هوشندی و خبر  
تفاخوری از دست ماران

که بودی بودی بودی  
بد فربز و ندی بدی  
جو مکار پیشانی او روی



ز دشمن جفا بردی از هر دو

جفاش جهان بر سر تو کرد

نبودش نشیخ باران خبر

که ابای خاطر بر ایدسنگ

بشی دیو خود را پری جبهه ساخت

سحر که مجال نمازش نمود

با کی فرود رفت نزدیک نام

نیصحت کری عیش آغاز کرد

زینای منصف بر آمد خروش

مرا بخند روز این بر دل لغت

پیر سپید باری بخلق فوتم

بس آید که شخم ز خاک آید

عجب داری از بارش نرم

که تریاک کبر بود ز هر دو

که بام دماغش لگد کوب کرد

که غرقه ندارد ز باران خبر

نمیدشد از شیشه نام و نیک

در اغوش او رفت و بردی نیافت

زیاران اگر زارش نمود

بر بسته سر مادی از خام

که خود را بکشتی آید

که ز نهان جفا از ملامت خویش

ز مهرش جفا نم که تو این کجاست

که تا جبارش بجان بکشیم

بقدرت درو جان با کف آید

که دام با جان و نفسش درم

شناخت بر سعد ز کمی کسی

که بر تریش با در حمت بسی

درم داد و تشریف بنو خوش

جو اوبه بسی دید بر نقش زر

ز سوزش جهان شور در جان گرفت

یکی گفتش از نمشینان داشت

تو اول زمین بوس کردی جای

بخندید کادول ز پشم و آید

با قوز تمکین الله و بس

بقدر نمر جای که خمش

شورید و بر کنه خلقت زبر

که بر حسب راه با مان گرفت

چه دیدی که حالت در گوشت

بنایستی لغز زون شت با

یکی بر زه بر تن قادم چو

ز خرم کجشم اندر آمد کس

اگر مرد عشقی کم خویش کن

مترس از محبت که خاکت کنند

ز روید نبات از حیب دست

ترا با حق ان شنایمی

که تا با خودی در خودت راه

ز مطرب که آواز پاک می شود

مکن پیش شوریده دل بر بند

و کز ندره عاقبت شین کن

که باقی شوی که بلاکت کنند

مگر حال بروی بگرد و نخت

که از دست خویشت بایمی

وزین نکته جز بچو و آگاه

سماعت اگر عشق داری شور

که او چون کس دست بر بند



نرم داند آشفته سلمان یزد  
سزایند خود می کرد و خویش  
جو شوریدگان می پرستی کنند  
ببخ اندر ایند دو لایب دار  
بپایم سرد در کرپان برند  
کن عیب درویش حیران  
بگویم سماع ای برادر که چست  
که از برخ معنی برود طراد  
و کرم و بازی و نهوست  
جو هر د سعادت شوی برست  
پریشان شود کل با و سحر  
چنان بر سماعت و مستی  
ز پنی شتر بر حدی عرب  
شتر را که شور و طرب در سر است

با و از مرغی بنا نقد سیر  
ولیکن نه هر وقت باز گشت  
با و از دو لایب پستی کنند  
جو دو لایب بر فرد بگریند زار  
جو طاقت نماند کرپان  
که غرق است از ان میزند باد  
اگر پیستیم را بدام گرفت  
فرشته فرو ماند از پیر او  
قوی تر شو و دیوش اندر دماغ  
با و از خوش خفته خیزد نه  
نه نیزم که نشکافدش خیر  
ولیکن چه چند در آینه کور  
که خویش بر قص انرا از  
اگر آدمی را نباشد خوست

شکر لب جوانی فی آموستی  
پدر بار با بانگ بر روی زدی  
بشی نوزد آن بهر کوشش کرد  
همگفت و بر جهر افکنده خوی  
ندانی که شورید حالانست  
کشید روی بر دل از درازا  
طلاش بود در قص بر باد  
که نفتم که مردانه در شنا  
یکن خرقه نام و نامو پس  
تعلق مجابست و پچاسلی

که و لها بر آتش جوی خستی  
بتمندی و آتش در ان می  
سماعش پریشان دهد بهوش کرد  
که آتش بمن در زرد این  
جرا بر نشاند در رقص دست  
نشانده سرد دست کاینا  
که مراستینش جانی در دست  
برینه توانی زدن و پشما  
که عا خبر بود مرد با جاعه  
جو پیوند با بکپسلی و اصلی

کسی گفت پر دانه را کای حقیر  
ری رو که پنی طیب  
نمدر نه کرد آتش کرد  
ز غور شید پنهان شود و شو

بر و و پستی در خور خلود مگر  
تو در شمع از کجا تا کجا  
که مرد انکی بلید انکه نبرد  
که جلدت با این چنین



کسی را که دانی که خصم تو است  
ترا کس نکوید که موی مکنی  
کدی ای که از پادشاه خود است  
کجا در حساب دجون تو است  
پندار که در جهان چلی  
و که با همه خلق ز می کند  
نکه کن که پروانه سوزنا  
مرا چون خلیس آتش زرد است  
نه دل در امن و پستان  
نه خود را با شش ز می  
مرا بخمان دور بودم که سوخت  
نه آن میکند یا در شاه  
که عیبم کند بر تو لای دوست  
مرا بر طرف حرص دانی جرات  
سوزم که یار بسندیده است

نه از عقل باشد که رفتن بدو  
که جان در سر کار او مکنی  
شقا خورد و سود ای پهلوان  
که روی ملوک و سلاطین دور است  
مدار کند با جو تو مفلسی  
تو چاره با تو که می کند  
چه گفت ای عجب که سوزم  
که پنداری آن شعله بر من  
که مهرش که پیمان جان میکشد  
که ز پنجر شوق در کردم  
نه آنکه که آتش من در خرد  
که بادی تو آن گفتن از راه  
که من را چشم گشته در پای دوست  
که اوست که من بنام است  
که دردی سرایت بود و سوز دوست

مرا چند کوی که در خور و جوش  
بدان مانند اندر شوریده حال  
کسی را نصیحت کوی ای  
ز کف زبانه چاره را کلام  
به نواز آمد این نکته در سینه  
بیا د آتش نیز بر تر شود  
جو سبکت بیدم بدی مکنی  
ز خود بهتری جوی و فرصت شام  
باجون خودی خود پرستان  
من او که این کار سرداشتم  
سرا انداز در عاشقی صادق  
چونما که اجل در کمینم کشد  
جوبی شک نشسته است بر سینه  
نه روزی به چاره کی جان د

حیرتی بدست ارم در و جوش  
که کوی بی بگردم ز دیده نال  
که دانی که در روی نخواهد رفت  
نکویند کاس پسته بر آن ای غلام  
که عشق آتش است ای بر بند  
چینک از زون کینه و زرد  
که رویت فرا چون خودی  
که با جون خودی گم کنی روزگار  
بکوی خطناک پستان  
دل از سپهر بیکبار بروم  
که بد زهر بر خویشین عاقبت  
همان به که آن نماز نیم کشد  
بدست دلار ام خوشتر طلا  
همان به که در بای جانان



شبی یارم که چشم خفت  
 که من عاشقم که بسوزم در است  
 بگفت ای هوا دار کین  
 جو شیرینی از من بدر میرد  
 میبگفت در لحظه سیلاب در  
 که ای مدعی عشق کار تو نیست  
 تو بگریزی از پیش کی شوقا  
 ترا آتش عشق اگر بسوزد  
 مبین تا بشنوی مجلس اندر زم  
 جو سعدی که پرورش افروخته است  
 همه شب درین گفت و گو بود  
 زفته ز شب بجان بره  
 میبگفت و میرفت و درین  
 ره اینست اگر خواهی آختن  
 مکن گریه بر کور مقبول و

شنیدم که پروانه با سماع گفت  
 ترا گریه و سوز باری جز است  
 برفت آنکسین یار شیرین  
 جو فریادم تشن بر سر میرد  
 فرو میدیدش بر خسار زرد  
 که نی صبر داری نه یاری است  
 من ایستاده ام تا بسوزم تمام  
 مرا این که از بای تا بسوزد خفت  
 طبعش بین و سیلاب خون ریزیم  
 درش اندرون بگریخت  
 بیدار او رفت اصحاب جمع  
 که نا که بگشتش پری جبه  
 که این بود پایان عشق اینی  
 بگشتن فرج یابی از سخن  
 قل الحمد لله که مقبول است

اگر عاشقی سرشوی از زمین  
 نه ای ندارد و مقصود جنگ  
 بهر یارم و گفت ز نه یار

جو سعدی فردشوی در است  
 اگر بر سرش تیر بار بند و سنگ  
 و گریه روی تن بطوفان سپا

ز خاک آفریدت خداوند پاک  
 حریص و جهان سوز و سرکش با ش  
 جو کردن کشید آتش مولانا  
 جوان سرفروزی گرفت این

بس ای بنده افتادگی کن جو  
 ز خاک آفریدت جو تشن با ش  
 به چاره کی تن بیند ز خاک  
 از آن دیو کردند ازین آدمی

یکی قطره باران ز ابروی حکید  
 که جای که دریاست منستم  
 جو خود را بحشم حصار دید  
 پهرش بجای رسانید کا  
 بنده بدان یافت کوی شد  
 تو وضع کند هو شمند کنین

نخل شد جو پنهانی دریا دید  
 که او دست دعا که منستم  
 صد ف در کنارش بجان دید  
 که شد نامور ز لوت شاه او  
 درستی کوی گفت تا هست شد  
 نهد شاخ پر میوه سپهر زمین



جوانی خود مند و پاکیزه بوم  
در و فضل دیدند و شکر و تمیز  
به عابدان گفت روزی بود  
سمان کین سخن مروره رویشند  
بر آن جمله کردند بر باد و پیر  
و کرد در خادم گرفتش بر آ  
نداستی ای کوی که خود  
گرتن گرفت از سر صدق بود  
نه کرد اندران بعه دیدم نه کا  
گرفتم قدم لاجرم بازس  
طیقت جبین نیستش را  
بندیت باید تو اضع کنین

ز دریا بر آمد ز در بندوم  
نهادند رخس بجای عسیر  
که خاشاک مسجد پیش آن کرد  
برون رفت و بازش کس انجا  
کو پروای خدمتند از قهر  
کنا خوب کردی برای تبا  
که مردان ز خدمت بجای رسند  
کرای یار جان پرورد لغزوند  
من آلوده بودم در آن جا  
که پاکیزه به مسجد از خار و خس  
که انخذه دارد تن خویش را  
که آن بام رانیت سلم خیز

شندم که وقتی سحر کا عهد

زگر ما به آمد برون با یزید

یکی طشت خاکش شش پخیر  
بیکسخت شورید و دستار روی  
کرای نفیس من در حور اش  
برزگان نکردند در خود نگاه  
برزگی بنا مو پس گفتار  
قیامت کسی پنی اندر پشت  
تواضع سر رفعت افزا از دست  
بگردن قدمش کشش تند خوی  
ز مغز دینی ره دین جوی  
گرت جاه باید مکن چون ضا  
کان کی بر مردم هوشمند  
ازین نامور تر محسلی جوی  
و که چون تویی بر تو کبر آورد  
تو نیز از تکبر کنی بجهت ان  
جو ایستاده بر مقامی بلند

فرو ریخت از در سرای سحر  
گفت دست شکرانه مالان بر  
بخاکتری روی در هم کشم  
خدا پنی از خوشی تن بین  
بندی بد عوی و پندار نیست  
که معنی طلب کرد و دعوی  
تکبر بجاک اندر اندازد  
بندیت باید بلند می جوی  
خدا پنی از خوشی تن بین جوی  
بجشم تعارت نکند در کسان  
که در سر کز انیت قدر بند  
که گویند خلقت پسندیده خوی  
بزرگش نه پنی بجشم خود  
نمای که پشت تکبر کمان  
بر افتاده که هوشمندی نمند



گرفتم که خود پستی از عیب پاک  
یکی حلقه کعبه دار و بدست  
که انرا بنحو اندک کند از دست

تو نت کن بر من عیب پاک  
یکی در خوابات افتاد  
درین راه براند که باز از دست

شنیدم از راویان کلام  
یکی زنده گانی تلف کرده  
دلیری سپید نامه سخت دل  
بسر برده ایام چچاسلی  
سرسخالی از عقل و سپهر  
بنار اوستی دامن آلوده  
نه بای جویندگان راست  
جوسالی بد از وی طایق نوز  
موا و هو پس خورش سوخته  
بید نامه جندان تنم براند  
کنه کار و خود را می و شمشیر

که در عهد عیسی علیه السلام  
بجهل و ظرافت سر آورده بود  
ز ناپاکی ابله پس از وی خجل  
نیاسوده تا بوده از وی ملی  
شکم فر به از لقمه های حرام  
بناداشتی دوده اندوده  
نه کوشی جو مردم نصیحت  
نایان بهم جو به نوز دور  
جوی نیک نامی زینست  
که در نامه جای نوشتن نماند  
بفقدت شب روز مغرور مست

شنیدم که عیسی در آمد ز دست  
بیز آمد از غزوه خلوت نشین  
کنه کار برشته اخته زود  
بحسرت تامل گمان شرمسار  
جمل زیر لب غدر خوانان سوز  
سرسخ غم از دیده باران  
بر انداختم نقد عمر عینیر  
جو من زنده هرگز مباد کسی  
پرست آنکه در عهد عیسی بود  
کناسم بخش ای جهان آفرین  
نکون مانده از شرمساری  
درین گوشه مالان کنه کار  
وزان نیمه عابد پسری  
که این مدبر اندر بی باجراست  
بگردن تباش در افتاد

بمقصود عابدی برگزیده  
ببایش در افتاد برز  
جو پرودانه حیران در آن گنج  
جو در دیش در دست سیرت  
ز شبهای و غفلت آورده  
که عمرم بفضلت گذشت ای  
بدست از گنوی نیآورده  
که هر کم به از زندگانی بسی  
که پیرایه شرمساری برود  
که گر با من آید پس العین  
دوان ای حسرت بروی  
که فریاد عالم رس ای تکیه  
ترش کرده بر فاسق از دود  
نکون نخت جاهل در خورد  
بباد موا عمر برادر



چه خیر ایدار نفس برداشتمش  
 چه بودی که ز محبت سردی  
 همی بچم از طلعت تا غروبش  
 محشر که حاضر شود از سخن  
 درین بود و چی از حلیل الصفا  
 که که عالم است این در کوی  
 بده کرده ایام برشته روی  
 به چارکی سر که آمد برم  
 از در که از م علمای رشت  
 در که عازد از عبادت پرست  
 بگوشتک از دور قیامت مدار  
 که آنرا بگرددن شد از سوز  
 ندانست در بارگاه غنی  
 کرت جا به باکت و سیرت  
 برین استمان عجز و سبکنت

که صحبت بود با هیچ منش  
 بد زنج بر تنی بی کار خویش  
 بسا که در من نشد اش  
 خدایا تو با او کن خسر من  
 در آمد عیسی علیه الصلوات  
 مراد عوتی دو او در قبول  
 بناید بر من براری و سوز  
 نیند از شس رستان کرم  
 با تمام خویش از شس رشت  
 که در خلوت بازی بودم نشت  
 که آنرا اینجست بر ندان بنابر  
 که این تکیه بر طاعت خویش کرد  
 که چارکی بز کرد منی  
 در دوزخش را بیاید کلید  
 به از طاعت و خویش منبت

جو خود را از نیکان شمردی  
 اگر مردی از مردی نمودی  
 بیاز آمد آن بی هنر جمله  
 ازین نوع طاعتی باید نگاه  
 چه رند پریشان شود رنده  
 بر بند و درع گوش و صدق  
 از انداز به بر دن بسیدی  
 نخورد از عبادت بران بی  
 سخن مانده از عاقلان یا کار  
 که کار اندیش نامک از فدا

فقهی کهن جا به تنگت  
 نگو کرد قاضی در روی خیر  
 ندانی که برتر مقام نیست  
 نه هر کس نمراد ارباب شد

نمی کنجد اندر خدای نمودی  
 نه هر شهسواری بدر بر کردی  
 که پنداشت چون تبه مغزی  
 برو عذر تقصیر طاعت سب  
 چه زاهد که بر خود کند کار  
 ولیکن میفرای بر مصطفای  
 که مکروه باشد به جای سب  
 که با حق نگردد با خلق  
 ز سودی همین که سخن گوش  
 به از بار سبای عبادت نما

در ایوان قاضی صفت  
 معترف گرفت استینش  
 فرود تر نشین با پرویا با  
 کرامت بفضلت و سب



دگر نه به حاجت سپرد  
بغوت سران کوفز و نشت  
بجای بزرگان دلیری کن  
بودید آن خود مند روی  
جوانش بر آورد و درویش  
قیهمان طریقی بدل خستند  
کشادند بر دم در تنه با  
تو کفنی خردسان شاطر بکج  
یکی چو از خنما کی بوست  
قنادند و عقده پیچ پیچ  
کمن جام اندر صف آخرین  
بگفت ای ضایع شرع سول  
که بر نمان قوی باید و مغوی  
مرا نیز جوگان لعلت و کوی  
بس انکه بغوت بزانوشت

همین شریک پاری عقوبت  
نخواری نیفتد ز بالابست  
جو سر پنجه نیست شریک  
که بشت بر ذات خست  
فرد ترشت از تعامی که بود  
لم و لایسم در انداختند  
به لاونم کرده کردن دراز  
قنادند در دم منتقار جنگ  
یکی میزند بر زمین برود  
که در حال آن ره نبردند پیش  
بغوش در آمد جو شیر غرین  
با بلع و تنزیر و شمع اصول  
نه رکهای کردن بخت قوی  
بگفت اگر نیک دانی بکوی  
زبان بر کشادوز با نهانست

بکک نصاحت بیانی کرد  
سراز کوی صورت معنی کشید  
بگفتدش از سر کنار فرین  
سمند سخن تا بجای بر اند  
برون آمد از صوت ستار جوش  
که بهیات قدر تو نشنایم  
در رخ آمدم جبین پایه  
مورف بدلداری آمد برش  
بدست و زبان منع کرد  
گردد ابر کمن منظران  
بو مولام خوانند و صد کسیر  
تفاوت کند هرگز اضلال  
خرد باید اندر سر مرد  
کس از سر بزرگی نباشد غیر  
میاری کردن بدستار و شش

بدلما بگوش کنین بزرگان  
فلم بر سر حرف و دعوی کشید  
که بر طبع و عقلت هزار فرین  
که قاضی جو خود در حل باز ماند  
با کرام لطفش فرستاد  
بشکر قدومت پر دایم  
که پنجم ترا در جنبین پایه  
کرد ستار قاضی ندید بر سرش  
منه بر سرم بای بند عود  
بد ستار پنجه کرم سر کرا  
نمایند مردم بچشم حقیر  
کوش کوزه زرین بود یا  
بناید مرا چون تو دستار  
کدو سر بزرگت و بی مغز نیز  
کرد ستار پنبه است و شش



بصورت کسانی که مردم  
بقدر بنر جنت باید محل  
نی بود یار با بندی نکوست  
بدین عقل و عمت نخواستم  
چه خوش گفت خرمه در کلی  
مرا پس نخواهد خریدن هیچ  
که خیرت همان قدر دارد که  
نه منم جمال از کسی بهتر است  
بدین شیوه مرد سخن گوی  
دل از زده را سخت باشد سخن  
جو دستت دهد مغز زمین  
جان ماند قاضی بجورش  
بدند ان گزید از توجبت بدین  
در اینجا جو ان روی متنا  
غیر از بزرگان مجلس است

بصورت همان که مردم  
بندی و نخی کمن چون زجل  
که خاصیت نیشگر خود در دست  
و که میرود صد غلام است  
جو برداشتش بر طبع جاهلی  
بدیوانگی در حریم پیش  
و که در میان شقایق نشین  
خوار جل اطلس بیست  
باب سخن کینه از دل  
جو خصمت پشاد سپی کین  
که فرصت بشوید از دل غبار  
که گفت آن پدایوم پیر  
همانند اندر دیده چون فرقه  
بدون رفت و باز نشان  
که ایاجین شوخ چشم از کجا

نقبت از پیش رفت و سر سود  
یکی گفت ازین نوع شیرین  
بر ان صد هزار آفرین گفت  
یکی باد شده زاوه در کعبه بود  
بمسجد درآمد شرایان دست  
بمقصوره بر بار سایمی قسم  
تنی جذب گرفت اد جمع  
جو بی غرتی پیش کرد ان  
بو منکر بود با د ر ا قدم  
حکم کند پیر بر بوی گل  
گرت نمی منکر بر آید دست  
و کرد دست قدری نداد روی  
بود دست و زبان نماز جمال  
یکی پیش از انای خلوت نشین

که مردی بدین وقت و صورت  
درین ملک سعدی شناسیم  
حق تلخ پین تا چه شیرین  
که دور از تو ناپاک و سپهر بود  
می اندر سرو سایه کین بد  
زبانی دلاویز و قلبی سیم  
جو عالم نباشی کم از سمع  
شدن آن غیر نزان خوابند  
که یار دزد از امر خود دم  
فرد ماند او از جهک از دل  
نشاید جوی دست و پیمان  
که پاکیزه کرد و باندا از چو  
بهمت نمایند مردی ز حال  
بناید و بگریست بر برین



که باری بدین رند ناباکست  
دمی سوزناک از دل باخبر  
بر آورد مرد جهان دیده  
خوشیت این بیهوش از زوگان  
کسی کفش ای قدوه را  
چه بد عمد را نیک خواهی زهر  
جنین گفت بنیده نیز شویش  
بطامات مجلس نیار آتم  
که هر که که باز اید از خویشت  
عمین پنج روز عیش حرام  
حیدتی که مرد سخن ساکت  
زود جد آب در چشم آمد جوین  
بنیران شوق اندر خوش  
برینک مخفر فرستاد پس  
قدم رنج فرمای تا سر نهم

دعا کن که بانی زبانیم دست  
قوی تر که هفتاد تیر تو بر  
بگفت ای خداوند بالاد  
خدا با همه وقت از خوش مدار  
بدین بد چرا نیکویی خود آست  
چه بد خواستن بر سر خلق شهر  
جو سر سخن در نیایی بگوش  
زدا و افزین تو به اس خوام  
بیشی رسد جاوید آن در  
ترک اندر و عیشهای مدام  
یکی زان میان با کلب گفت  
ببارید بر جبهه سیل دروغ  
چیا دیده بر شتابش بد  
در توبه کوبان که فریاد رس  
سر جلن مار استی بر نسیم

دور دید پستاد ندر در پستان  
شگر دید و غناب شمع شایب  
یکی غایب از خود یکی نیم است  
ز سویی بر آورد و مطرب خوش  
حریفان خراب از می لعل نیک  
نمود از زندیمان کردن سر آ  
دزد جنگ با کله که ساز کار  
بفرمود در هم شمشیر خود  
شکستند جنگ پیشدرو  
بمجانم بر سپسنگ بر دن زو  
ردان خرد و جنگ او فدا و مگون  
می لاله کون از بطن سرنگون  
خم استن خمر نه ما به بود  
شکم تا بناش بریدند شک  
بفرمود تا شک صحن سر آ

سخن پرور آمد بایوان شاه  
ده از نعت آبا و مردم خرا  
یکی پست کویان پالا است  
ز دیگر سو او از ساقی که خوش  
سرساقتی از خواب بر بوجو حکم  
بختر کس ایجا کسی دید با  
بر آورد زیر از میان مالدا  
بمدل شدن عیش صافی برد  
بدر کرده کویندار پند  
که در انشا نند و کردن  
تو گفتی یارید باران خون  
روان بجهان کز بطن خون  
در ان لحظه دختر پنهان زود  
قدح را برود چشم جونی ز آ  
بکنند و کردند نو باز جای



که کلکونه خمر یا قوت خام  
عجیبیت با لوعه کر شد آ  
وگر سر که بر بطن کز فنی کف  
اگر فاسی جبک بوی بدوش  
جو انرا سر از کبر و بند است  
پدر بار ما گفته بود دشمن ببول  
جهای پر دید و زندان بند  
گرش سخت کفتی سخن کوی سهل  
خیال غدرش بران داشت  
پیر بکنند شیر غران جنگ  
بزمی ز دشمن توان کند بو  
جو سندان کسی سخت روی کرد  
بمقتضی درستی کمن با امیر  
با حلاق با هر که پنی با  
که این کردن از نازکی در کشد

بشستن نمیشد ز روی رخام  
که خوردند از آن روز خندان  
فقا خوردی از دست مردم  
با لیدی او را جو طنبور کوش  
جو پیران بکنج عباد نشست  
که با کیزه رو باشن شایسته  
جنان سود مندش نیاید که پند  
که پردن کن از سر جوانی جهل  
که درویش را زنده نگذاشته  
نمیدیش از تیغ بران پند  
جو با دوست سختی گنی شمن است  
که خایک تا دیب بر سر خود  
جو پنی که سختی کند سست که  
اگر زیر دستت اگر سر  
بگهار ز خوشان اگر کشد

بشرین زبانی توان بر د کوی  
تو شیرین زبانی ز سده کی  
شکر خنده انگبین می فروخت  
بنانی میان بسته چون نشکر  
کرد ز سر برداشتی فی المثل  
کرانی نظر کرد در کار او  
وگر بر وز شد کردیستی دان  
بسی کشت فریاد خوان پیش  
شبا که جو نقدش نیاید بد  
جو عاصی ترش کرده روی  
ز نش کفت با زاری کمان شوی  
پودنخ برود مرورا خوی ز  
برو با گرم از لب جوی خود  
حرمت بود مان انگن جشید

که پیوسته نمی برود نندوی  
ترش روی را کو بتلخی بمیر  
که د لمار شیر ترش می بود  
بروشتری از کس شتر  
بخوردندی از دست او چون  
صد بر د بر تیز باز اراد  
عمل بر سر و پسر که بر بزرگان  
که بر اینکیش نیاید پس  
بدل تنگ روی کنی شت  
جو ابروی زند ایوان رود  
عمل تلخ باشد ترش روی  
که اخلاق نیک است  
ز جلاب سرد ترش روی  
که چون سفره ابروی هم



کمن خوابه بر خوشترین بخت	که بدخوی باشد بنگون بخت
که فتم که پسیم در زرت چو	جو سعدی زبان خوشیست

شیدم که فرزانه حق پرست	که چنان گرفتش یکی رست
از آن تیره دل مرد صافی در	قفا خورد و سر برنگرد از ننگون
یکی گفتش آفرین مردی تو	تخل در نیست ازین بی تمیز
شید این سخن مرد پاکیزه چو	بدو گفت ازین نوع با من کوی
در دست نامد آن کرپان مرد	که باشی رنجی سکا لد نبرد
ز شیار عاقل زید کرد	زند در کرپان نامد آن مست
هنر و برین زندگانی کند	جفا پند و مهر بانی کند

سکی بای صواشینی کزید	بخمشی که ز هرش ز دندان چکید
شب از مرد پچاره بشنید	بخیل اندرش و ختری بود خورد
بدر را جفا کرد و قندی نمود	که آخر تر اندر دندان نبود
بس از کزیه مرد پر اکند	بخندید گای بابک و لغوز

مرا که جسم سلطنت بود	در بیخ اندم کام و دودان
مخاست اگر تیغ بر سر خورم	که دندان بیای سکی بر برم
نکارا طبیعت بود بدر	ولیکن نیاید ز مردم سکی

بزرگی هنرمند افاق بود	غلامش گوید اخلاب بود
ازین حفرتی موی کالیده	بدی سر که در روی مالیده
جو شعبانش آلوده دندان	کرد برده از زشت روی ما
مداش بر وی ابسم	دو دیدی ز بوی بیاز سل
که وقت نختن بر او رود بی	جو پختند با خواجه زان روز بی
دما دم بنان خوردش هم	و کرد مردی اش بناد بی
نه گفت اندر و کار کردی	شب و روز در خانه ز کبیر
کهی خار و چس در راندا	کهی با کیمان در جبه اندا
ز بسماش چشت فرارند	ز رفتی بکاری که باز آمد
کسی گفت ازین بنده بد حاصل	چه خواستی او با بنده حاصل
یزد و جودی بدین ناخو	که جودش بسندی و بارش



منت بنده خوب میگو

و کریک شینز آورو مسج

شیند این سخن مرد نکونها

اگر چه بدین رستی است <sup>غلام</sup>

بدست ای بر طبع <sup>دلک</sup> و چون

جوز و کرده با شمس تحمل بسی

مردت نباشد که بغور شمش

جو من در بلایش تحمل کنم

جو خود را بسندی کسی را

تحمل جو بر سرست نماید

بدست آرم این را بنحس

کراست کراست فدای بیج

بخندید کای یار فرخ تراو

مرا عبرتی باشد از وی تمام

مرا در طبیعت شو و نجوی

توانم جفا برون از کسی

بدیکر کسی عیب کس بوش

بسی به بود کرتا مل کس هم

تو در زحمتی و یگیری را

ولی شهر کرده جو در طبع رست

کسی راه مودت کز نخت

شیندم که معاشش آید کمی

سرش موی ویش در صفای

شب بجا میفکند و باشنها

که تنها مودتی از بر نخت

ز چپارشش تا بمرکز اندکی

بموش جانلی در انجنت

روان دست در با نکت

نه خواش کز قش ریش

نهادی پریشان و طبع در

ز فریاد و نالیدن خفت

زویا مردم در آن بخت

شیندم که بشما ز خدمت

بشی بر سرش لنگر آرد خوا

پس که م که جماش خفت

که گفت بدین نسل با باک باو

پلید اعتقاد ان پاکیزه باش

چه دانند که انانی از خواب

سخنهای منکر مودت گفت

فرو خور و شیخ این حدیث

یکی گفت مودت در نهفت

بروزین سپس که سر خویش

نگویی در رحمت بجای خودت

نه از دست فریاد از خواب کس

نمی مرد و خلقی بخت

که رفتند از خلقی راه کز

سما نمان توان ماند مودت

جو مردان کمر بست و کرد باجم

که چند آورد مرد و ناخفته تاب

سافر پر کند که گفت گفت

که نامند و ناموس و زرقند

قرینند و پار سایه فرد

که چپاره دیدم بر هم

که یکدم جبر اغافل از وی

شیند ندید پیشید چکان

شیندی که در ویشن ملان

که انی کمن جای دیگر غیر

ولی باید ان یک در دست



سر سفله سرگز بیاش مننه	سر مردم آزار بر سنبکه
گمن بابدان نیکی ای نیکت	که در سوره نادان شید درخت
نگویم مراعات مردم گمن	که هم پیش نامردمان کم گمن
با خلاق نرمی گمن باد رشت	که سکت را نماند چون کربه رشت
که انصاف خواهی بکفت شنا	به از آدمی زاده ناس باس
ببر ز آب رحمت گمن بر جیس	جو کردی مکافات بسخن پوس
ندیدم چنین جی بر جی کس	گمن ز رحمت خدی برین بکس
جو با نومی تهر این حکایت کرد	بر آمد خروش از دل نیک مرد
که بر کرد و آسوده خاطر گشت	پریشان شو زین پریشان گشت
که از ناخوشی که در بر من گشت	مرا ناخوش از روی خوش گشت
جغای چنین کس پشیمان شد	که نتواند از پشیمانی غم خورد
جو خود را قوی حال پنی و خوش	بشکرانه با ضعیفان گشت
اگر خود همین صورتی چون گم	بگیری دامت بمیرد جو گم
و که پردانی درخت کرم	بزینک نامی خدای لا اله الا هو
پنی که در کونج تربت بی است	بخز کو مودف مودف است

بدولت کمانی سرافراختند	که تاج تکبر پنداختند
تکبر کند مرد حشمت پست	ندانند که حشمت بکلم اندر است
طبع بزوشوخی بصاحب دل	بنود آن زمان در میان حاکم
که بند و دستش تهری با کجا	که ز برفش ندی برویش چو خاک
برو تا خفت خزانده خیره روی	نگو بیدن آغاز کردین بوی
که ز بنا را زین کردمان گشت	بلنگان در زنده صوفی گشت
که چون کرد زانو بهم بر نهند	و که صیدی افتد جو سگ در چند
سوی بجد آورده دو کان شید	که در خانه گمتر توان یافت
ره کاروان شهر بردان نهند	ولی خانه مردم اینان کند
ببید و سیمه پاره برود	بسا کوس زرق و زر زنده
زی جو فروشان کند م نام	زمن کرد و شکو کند کم نام
همین در عبادت که پر بدو	که در رقص عادات خوانند
بصهای کلیمند بسیار خوا	بظا هر چنین زرد روی و آ
اگر بر میر کاروند و انشورند	همین بس که دینی برین



قبای بی بصد باره در بر کنند  
جر اگر و باید نمایند  
زنت بینی دریشان  
شکم تا سرکنده از لقمه شک  
نخوام درین صفت ازین پس  
فرد گفت ازین شیوه نایده  
یکی کرده بی آب روی بسی  
مبیدی شیخ این سخن نقل کرد  
بدین در تعایب من کرد  
یکی تیری افکند دره قناد  
تو برداشتی آمدی سوی من  
بخندید صاحب دل یکدی  
همسوز آنچه گفت از من  
ز روی کمان بر من ایها که  
وی اسال پوست با صال

بدخل حبش جاہ زن کنند  
جو در قفس بر می توانند بست  
بخ خوابشین زمان سخن  
جو ز نیل در یوز و هفتاد  
که شعلت بود سیرت چو سبک  
بنیند هنر دیده عیب جوی  
چه عشم دارد از ابدی کی  
که انصاف برسی نه از عقل کرد  
تبر زو قرینی که او در دو  
وجودم نیاز و در بجم نداد  
می در سپردی بملوی من  
که سست ازین صفت گو بگو  
وزانها که دانم از صد  
من از خود یقین می شناسم  
کجا دانم عیب پناه

به از من کس اندر جهان  
نیدم چنین نیک پندار من  
بمختر گو اوه گنایم کردت  
که م عیب گوید به اندیش من  
کمان مرد راه خدا بوده اند  
کلاه بگر بنید خستند  
زبون باش تا بویستینت  
که از خاک مردان سبوی کنند

ندانید بحر عالم الفیض من  
که بنداشت عیب من  
ز دور زخ ترسم که کارم  
پاک گویر سپس از پیش من  
که بر خاکش تیر بلا بوده اند  
بتاج معالی سر افتد  
که صاحب دلان بار تو خا  
بسک لامت کمان

ملک صالح از باد شامان شام  
بکشتی در اطراف بازار و کوی  
که صاحب نظر بود و در دو  
دو درویش در مسجدی خفته  
شب سردشان دیده باده  
یکی زان دو میگفت باد بگری

برون آمدی صمد با علم  
برسم عربی بربسته روی  
هر ان کین دو دارد  
بریشان دل خاطر اغتیه  
جو خرم تحمل کمان زانقا  
که هم روز محشر بودا



کین بادشاهان کردن  
 در ایند با عا جزان در  
 بهشت بری ملک و ماوی است  
 همه عمر ازینان چه دیدی خوش  
 جو گفت این سخن مرد صالح شنید  
 دمی رفت تا خشمه آفتاب  
 دو ان مرد و کس را فرستاد خواند  
 بریشان بارید باران خود  
 بس از رخ سرا و باران سیل  
 کدایان بی جا به شب که روز  
 یکی گفت ازینان ملک را نهادن  
 بسندیدگان در بزرگی رسند  
 شهنش ز شادی جو گل بر  
 من ان کس نیم که غم در چشم  
 تو هم با من از سر نه خوی در

که با هم عیشند و با کام ناز  
 من از کور سر بر یکم ز خشت  
 که بند غم امروز بر بای ما  
 که در آخوت نیز زمت کشی  
 و که بودن انجا مصالح نی  
 ز چشم خلاقی فرو شست  
 بنوت نشست و بخدمت نشاند  
 فردشت شان کرد و ذل  
 نشپند با نام داران خیل  
 معط کنان جا به بر عود سوز  
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان  
 زمانید کانت چه آید  
 بنجدید و در روی درویش  
 ز چاره کان روی در هم کشم  
 که ناساز کاری کنی در بهشت

ترا عفو کرده م از ان داوری  
 من امروز کرده در صبح با  
 چنین راه که مقبلی پیش کن  
 بر از شاخ طوبی کسی برند آ  
 ارادت نداری سعادت بخوی  
 ترا کی بود چون چراغ انما  
 وجودی دهد روشنای بی جمع

که بخششی بر دلم اوری  
 تو فدای کن در بر رویم فزانی  
 شرف نایدت در پیش کن  
 که امروز تخم ارادت نکاشتی  
 بچوگان خدمت توان بر روی  
 که از خود بری بچو منیل از  
 که سوزش در سینه با شمع

یکی در نجوم اندکی داشت  
 ز شیار آمد از راه  
 خود نهاد و دیده بر روی خسته  
 جو بی بهره غم سفر کرد با  
 تو خود را کان برده پر خود  
 تو از خود پری زان همی پری  
 رستی در افاق سعادت صفت

و لیک از نگه سوی داشت  
 دلی پر ارادت سری پر غم  
 یکی حرفی را اینا مو خسته  
 بدو گفت دانی کردن  
 انایی که بر شد و که چون  
 تنی ای نا بر معانی شوی  
 تنی کرد و باز ای پر موی



نختم از ملک بندۀ سرتاج  
جو باز آمد از راه جسم و شسته  
نخون تشنه جلا و نامهربان  
شندم که گفت از دل تنگی  
که چو پسته در نوبت نماز دوم  
بماد که فردا بخون پیش  
ملک آمد گفت وی آمد بگو  
بسی بر سرش داد و بر دیده  
برفق از جان کمین با رگها  
غرض زین حدیث آنکه گفتارم  
تواضع کن ای دوستانم  
بینی که در موضعی تیغ و تیر  
رویراند عارفی زنده بوش

بفرمود پستن کفش زینا  
شکسته زن گفت خوشتر  
برون کرد و تشنه جلا و نامهربان  
خدا یا بکل کردش خون پیش  
در اقبال او بوده ام دو کام  
بگیرند و حرم شود و شمشیر  
و کرد یک چشمش نیاید و شمشیر  
خداوند درایت شود و طبل کول  
رسایند و همش بدان یگان  
جوابت بشم هر دو کام  
که ز می کند تیغ بر نه کند  
بپوشند خندان مفتوح  
یکی را صباح سک اند بگوش

مدل گفت کوی سک ای حاجت  
نشان سک از پیش از بنید  
خجل بار کرد دیدن آغاز کرد  
شند از درون عارف او از با  
پنداری ای دیده روم  
جو دیدم که چاره کی می خود  
جو سک درش بانگ کردیم  
جو خواستی که در قدر و الازک  
درین حضرت انان کر نشد  
جو سیل اندر آمد بهول و سب  
جو شبنم شفا و سپک خورد

در آمد که درویش صاحب گنج  
بجز عارف ایجا و کر پسندید  
که شرم آمدش بخت آن کرد  
ملا گفت بر وجه پای درای  
که سک که او از کرد ان نم  
نهادم ز سر کبر و داری خود  
که میکن ترا از سک ندیدم  
ز شیب تواضع با لار  
که خود را فرود بر نهاد و قدر  
فتاد از بندگی بر در  
بهر افتابش بیوق بود

کروی برانند اهل سخن  
بر آمدنین یکس با ادا  
همه ضووف خاموشی کید بود

که حاتم اصم بود با و کین  
که در خیر شکو تی فتاد  
کس تند بند استش تندی



نگر کرد شیخ از سر اعتبار  
تو سر جانگر باشد و شد و کند  
یکی گفت از آن طلق اهل با  
کس را جو تو فهم کردم خروش  
تو آگاه کردی میان کس  
بسم کمان گفت کای تیر کوش  
کسانی که با من بخلوت در بند  
جو بوشید و در انداختان <sup>بودن</sup>  
فرامی نایم که می شنوم  
جو کالیو و اندم اهل نشست  
اگر بد شنودن نیاید خوشم  
بخیل تماش فراجه شو  
سفاوت بخت سلامت نیافت

کرای بای بند طبع بای دای  
که در گوشها دام سازند  
عجب دارم ای مرد راه خدا  
که مارا بد شواری آید کوش  
بناید اصم خواند تیزین  
اصم به که گفتار باطل نیش  
مرا عیب بوش و نه کسند  
کند پستم زیر و پشم زبون  
نگر کرد تکلف مبراشوم  
بگویند نیک بدم هر جت  
ز کردار بد و امن اندر  
جو حاتم اصم باش غیبت  
که کردن ز گفتار سعدی تبا

غیر نری در اقصای تبریز بود

که عماره پیدار و شبیه بود

بشی دید جایی که روزی کند  
کمان را جز گشت و شوق است  
جو نامردم او از مردم شنید  
نپسی ازان گیرد و در آمدش  
ز رحمت دل بار ساموشد  
تباریکی از بی فراز آمدش  
که یار امر و کاش شنا تو ام  
نیدم بگردانگی چون کوش  
یکی پیش خصم آمدن مرد و  
بدین برود و خصلت علام تو ام  
کرت رای باشد حکم و کرم  
سرای ای است که ماه بود در  
کلهوخی دو بالای هم بر نیم  
بچند انکه در دست افتد بسا  
بدله اری و جابلوی و فن

به پیچید و بر طرف مای نهند  
ز هر جانبی مرد با خوب است  
عنان خطر جایی بودند  
کزیر بوقت اختیار آمدش  
که شب در دو چار مجروح شد  
برای و کوشش باز آمدش  
بمردانگی خاک مای تو ام  
که جنگ آوری برود و عیبت  
و جویم جان بدرودن از کما  
جو نامی که مولای نام تو ام  
بجای که مید افتد بریم  
پندارم انجا خدا بود خست  
یکی مای برودش کس بر نیم  
از ان به کردی تهری باز  
کشیدش سوی خانه خویش



جوانمرد شب رو تو در پیش  
 بملطاف و دستار و خستی گدا  
 وز اینجا بر آورد و غوغا کرد  
 بد رحمت از اشرف در غل  
 دل آسوده شد و نیک اعتقاد  
 بینی که بر کس ترحم نکرد  
 عجب نماید از سیرت نخبه دان  
 در اقبال یگان بدان می بند

بگفتش بر آمد خداوند پیش  
 ز بالا به امان او در گدا  
 تو ای جوانان دیدار می  
 دو ان جا به پار سار در  
 که سرشته را هم بر آمد داد  
 بنخشود بروی دل نیک  
 که نیکی کنند از کرم باده آن  
 و گرنه بدان اهل نیکی نمید

یکی را جو سعیدی دل سا بود  
 بجا بروی از دشمن سخت گوی  
 از کین جبین در ابرو بیند آ  
 یکی گفتش آفر تا سنگت  
 تن خوشتن بنه دومان کنند  
 نشاید در دشمن خطا در گدا

که با ساد و روی در افتاد  
 ز جوگان سختی بختی جو گوی  
 ز بارای بتندی برداخت  
 خرزین همه سپیدی سنگت  
 ز دشمن تحمل زبومان کنند  
 که گویند بارای مردی شد

جه خوش گفت شیدا می شویره  
 و لم خانه مهر ما رست و بس

جوانی که باید سوختن بر  
 از ان می نمکند در ان کین

جه خوش گفت بهلول فرخنده  
 کزین مدعی دوست شناس  
 که از چستی حق خبر داشتی

جو بکند شب بر عاری جیب  
 به پیکار دشمن پیر داخت  
 همه هست را نیست پنداشتی

شنیدم که لقمان سپینه نام بود  
 یکی بنده خوش پنداش  
 جفا دید و یا حورو قدش بساخت  
 جویش آمدش بنده زرقه با  
 بیایش در افتاد و بوزش نمود  
 بسای ز جودت جگر خون کنم  
 ولی هم نیخایم ای نیک مرد  
 تو آباد کردی شبستان جوش

نه تن پرورد نماز کند نام بود  
 بزبون دید و در کار کل داشت  
 بسالی سرای ز بهش بساخت  
 ز لغاتش آمد پستی سرا  
 بنجدید لقمان که بوش بود  
 یک ساعت از دل دور کنم  
 که سود تو ما را زیانی نکرد  
 مرا حکمت و معرفت گشت



علامی است در خیم ای بیگ  
بران کس که جوهر بزرگان  
که از خاکان سخت آید سخن  
چنین گفت بهرامش با وزیر

جو یاد آید م سختی کار کل  
بسوزد و بشس ضعیفان خورد  
تو بازیر دستان رشتی سخن  
که شوار بازیر دستان

شیدم که بر دست ضعیفان  
نه پیروی سر سنج شیر گیر  
بس از کار کوهی کردن بقهر  
جو میکن بی طاقش ویدش  
شیدم که میگفت در خون بست  
بظاسر من امروز از تو هم  
گرم بای ایمان نلفوزد  
دگر کسوت معرفت در برم  
که کس با همه زشتی نام کرد  
ره اینست سعدی که در راه

سکی وید بر کند ه دندان  
فرو مانده عاجر جوهر با پیر  
لکه خردوی از کوه سفندان  
بود او دیکمی از زادش  
که دانند که بهتر ز ما برود  
نکر تا چه راند قضا بر پریم  
بسر بر نهم تاج عفو خدای  
مانند به بسیار ازین گمتم  
مرد را بدوزخ نخواهند زد  
بغزت نکردند در خود نگاه

ازان بر ملایکت نشینند

که خود را به از سگ نشینند

یکی بر بلی در بعل داشت  
جو روز آمدان نیکم دسیم  
که دو شینه مغدور بودی  
مرا به شد آن زخم و بر چایم  
ازان دو پستان خدا بر اند

شب در سر بار سایهی سخت  
بر سنگ دل بردیک شستیم  
ترا و مرا بر بط و سخت  
ترا به نخواهد شد الا سیم  
که از خلق بسیار بر سر زنده

شیدم که در خاک خوش ازینان  
مجرد مبعیسی نه عازب بق  
سعادت کشاده دوری سوی  
زبان آوری پنجره سی کرد  
که ز نهار ازین مکرو دستان  
و ماد م بشویند جن کربده  
ریاضت کشش از بهر نام خود

یکی بود در کنج خلوت نمان  
که بر دن کند دست حاجت بخلق  
در از دیگران بسته برود  
ز شوخی بید گفتن نیک مرد  
بجای سلیمان نشسته بود  
طلع کرد و در رسیدن یمان  
که طبل تنی را رو و بانگ دور



میگفت خلقی برود بحسن  
شنیدم که میگفت داناها  
وگر راست گفتی خداوند  
بند آمد از عیب جوی خودم  
گوانی که دشمن بگوید  
اگر ابی مشک را کند گفت  
وگر میرود در بازار سخن  
بگیرد خود مندروشن  
نه آیین عقبت در ای خرد  
بس از کار خویش <sup>نشیت</sup> <sup>انگ</sup> <sup>عقل</sup>  
تو نیکو روش باش با کمال  
بود شوارت آید ز دشمن  
جز آن کس ندانم کوی  
کسی مشکلی بر پیش علی

پیشان تفرج گمان مردود  
کیا رب در این شخص را تو بخش  
مرا تو به ده تا نکر دم بها  
که معلوم من کرد خوی بم  
وگر نیستی کو بر باد سخ  
تو مجموع باش او پر <sup>کفت</sup> <sup>کنده</sup>  
چنین است گو کند هفتی کن  
زبان بند دشمن زبنا گیر  
که و انا فریشت عجب خورد  
زبان بد اندیش بر خود به  
بنقص تو گفتن نیاید مجال  
گرتا به عیب گرفت آن کن  
کردوشن کند بر من او خوی  
گرمشکشان را کند منجلی

امیر عدو بند مشکل گشای  
شنیدم که شخصی در آن سخن  
ز پنجه از و حیدر نامجوی  
بگفت آنچه دانست شایسته  
بسید از و شاه مردان  
به از من سخن کوی دانا  
که امروز بودی خداوند جا  
بدر کردی از خواب که حش  
که من بعد با آب روی کن  
یکی را که پندار در سپرد  
ز علمش مال آید از وعظ سنگ  
گرت در دریای فضلت خیز  
بنیسی که از خاک افتاد خوار  
میز برای حکیم اسپتینهای  
بچشم گمان در نیاید کسی

جوداشن بگفت از سر علم  
بگفتا چنین نیست ای سخن  
بگفت از تو دانی ازین به  
بکل خسته خورشاید نهفت  
که من بر خطا بودم او بر صواب  
که بالاتر از علم او علم نیست  
نکردی خود از بگرد روی  
فرد گو فتندی بنا و حش  
اد نیست پیش بزگان سخن  
پسندار مر که که حش بنود  
شقایق بیاران زویدر سنگ  
بپسرد پای دروشن  
بروید کل و بشکفت زوبنا  
جومی پنی از خدایتین خور  
که از خود بزرگی نماید



مگو تا بگویند شکر ترار

بود و گفتی از پس تو فتح

که ای شیخ منم که در تنگ حای

نماوش علی بابی بر شامی

ندانست در پوش چاره

که برنجید و دشمن ندانند ز دوست

بر اشفت بروی که گوری چینی

بد و گفت سالار عادل علی

نه کورم و لیکن خطارت کما

ندانستم از من کنه در کنه آ

چه منصف بزرگان دین بود

که با زیر دستان چنین بود

فرو تر بود هو شمند کزین

نند شاخ پر میوه سر برین مین

بیارند فردا تو اضع کنان

گمگون از خجالت سر گردان

اگر می تری ز روز شما

از آن که تو ترسد خطا کند آ

مکن خیره بر زیر دستانم

کردستی است بالای دستم

یکی خوب که در خوش شمع بود

که بد سیر تا زانکه کوی بود

بخدا بش کسی دید چون

که ماری حکایت کن از سر کشته

درمانی بخند به جو کل باز کرد

در عین بصورتی خودش را کرد

بگفتند با من سختی سبی

که من سخت بگرفتمی کسی

چنین یاد دارم که ستای نیل

بگرد آب بر صحرای نیل

کرد می سوی که هزاران شد

بغویا و خوانمان پاران شد

گرفتند از گریه سوی روان

نیامد مگر گریه از آسمان

بزدانند خبر بر در نشان کسی

که بر خلق رنجت و سختی سبی

فرو ماندگان کار و عای

که قبول را در نیاید سخن

شنیدم که در آلتون بدین سخت

بسی بر نیامد که باران بر سخت

هر شد بدین پس از روزت

که ابر پیسه دل بریشان

بسک غم باز آمدن کرد

که پر شد بسیل بهاران

بر سید از عارفی در نهفت

به حکمت درین

شنیدم که بر مرغ و مورده و وان

شود تنگ روزی بفعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی

پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شومن

ببندد در زرق بر آسمن

هی بایدت لطف کن بدان

ندیدندی از خود تبر بخوان



تو آنکه شوی پیش مردم  
بزرگی که خود را ز خوردن  
ازین خاکدان بنده باک  
الای که بر خاک ماکذری  
اگر خاک شد سدی او را چه  
به پیاره کی تن فرا خاک داد  
بسی بر نیامد که خاکش خورد  
مگر با کلپستان معنی سخت  
عجب که بر میرد چنین بلبلی

که هر خوشی تن را بیکه  
بینی و عقی بزری بس  
که در بای کتر کسی خاک شد  
بخاک غمیزان که یاد آوری  
که در زندگی خاک بود دست نم  
وگر کرد عالم بر آمد جو باد  
وگر باره بادش بنام برد  
برو سج بیل جنین خوش  
که بر آهش زوید کلمی

بشی شمع نکرت همی ختم  
پراکنده گوی حدیتم شنید  
سم از خبث نوعی در آن  
که فکرش بلیغست در آن  
ز در خبثت کوبان که ز کربان

جراغ بلاغت بر افرو ختم  
خبر اصنت گفتن طوطی نید  
که ناچار فریاد خیزد زورد  
درین شیوه از زهد و طاعت  
که آن شیوه ختمت بر دیگران

ندانم که ما را سر چنگ نیست  
تو ام که تیغ زبان بر شمشیر  
بیام درین شیوه حاش کنیم

وگر نه مجال سخن نیست  
جهانی سخن را قلم در شمشیر  
هر خصم را کرد شمشیر کنیم

سعادت نیشایش در آستان  
جو دولت نهد سپهر بلند  
نه سختی رسید از ضعیفی نمود  
جو شودان بر افلاک است  
گرت زندگانی نوشت بر  
وگر در حیاتت نماید سیر  
زرتسم که تا مان در روزی نورد

نه در جنگ و بازی زور راورد  
نیاید پیر و انگی در کف  
نه شیران سپهر خورند زور  
ضرورت با کوشش سخن  
نه مارت گزاید نه شمشیر  
جهانت گشت زورش ارد که  
سقا از نهادش بر آورد

مراد در سپاهان یکی یار بود  
دانش بخون دست خنجر خصا  
بیدم بروزی که ترکش پست

که جنگ آو رو شوخ و عیب بود  
بر آتش دل خصم او چون کتاب  
ز پیکان ذلادش آتش گشت



دلاور بمرحبه کادرو  
بدعوی جان ناک انداخته  
جان خاک در کل ندیدم گرفت  
سرد تارک جنگ جویی سخت  
چو کجک روز بلخ در سیر  
کش بر فریدون بدی تا  
پسگانش از زور سر پیچید  
گرفتگی مگر بند جنگ آزما  
زره پوشش چون تیر زین  
مرا یکدم از دست گدا  
سفر نامکم زمان زمین در رود  
قضا نعل کرد از عراقم بشنا  
مع القصه بندی بودم مستقیم  
اگر پر شد از شام پیمانم  
قضارا جان اتفاق ثما

ز مو تشن شیران در افتاد شور  
که خدر ابدیک یک انداخته  
که پیکان او در سر پای رفت  
که خود و سرش را نه در دست  
بگشتن به جنگ پیشش جبر  
انامش ندادی تیرا ختن  
فرود برده جنگال در مغز  
که کوه بر روی بگندی ز جایی  
گذر کردی از مرد و بریزنی  
که ببارت طبعان سری دا  
که پیشم در آن بقعه روزی نبود  
خوش آمد در آن خاک پاک مقام  
برنج و براحت بامیدم  
ثما د از روندی بر خانام  
که بازم گذر بر عراق اتفاقا

بشی سر فرو شد بانیشام  
نمک ریش دیر نیه ام تا ز کوه  
بیداروی تا سپاسان شدم  
جو ان دیدم از کردوش سر  
جو کوه بیدش سر از بر روی  
فلک دست قوت بروی تها  
بدر کرده کیستی غرور از سرش  
بدو گفتم ای سردر شیه کبر  
بمخندید که روز جنگ تر  
ریمین دیدم از تیره چون  
باینمختم کرد بیجا جو رود  
من انم که چون حلا اور می  
ولی چون بگرد اخرم یاد می  
بهنمت مردم طریق گیرند  
جو بازی کند مغف و جو شتم

بدل بر کدشت آن سر پنهانم  
که بودم نمک خواره از دست  
بمهرش طلبکار و خوانان شدم  
خدا نمکش کمان از عودش  
دوان آتش از بر فیر می  
سر دست مع دیش بر تها  
سر نا توانی بنه انو برش  
جه فر سو ده کرد تهور با پای  
بدر کردم ان جنگ جویی  
گرفته علمها جو ا تش در ا  
جو دولت باشد تهور جو  
برخ از کف انگشتری برد  
گرفته کردم جو انگشتری  
که نادان کند با قضا پنجه تیر  
جو باری بگرد اخر و شتم



کلید طفر چون نیامد بد  
 کروی پیک افکن و پهل زود  
 همان دم که دیدم کرد سپا  
 جو بر است تازی بر منجم  
 دو شکر بهم برزدند ازین  
 ز باریدن تیر بمجو تکمک  
 بصد ز بران بر خاشاک  
 زمین آسمان شد زگر کبود  
 سواران دشمن جو در یاقم  
 تیر و سان موی بشکایم  
 چه زور آورد پنجه جدمرد  
 نه شمشیر کین او را ن کند  
 کس از لشکر ما ز هیچا برود  
 کسانرا نشدند که اندر چو  
 جو صد دانه مجموع در جو

بیازد در فتح نتوان سخت  
 در آهن سر مرد دپشم پور  
 زره جا به کردیم منفه کلاه  
 جو باران ملارک فرودیم  
 تو کفنی زدن آسمان بریز  
 ز زگر کوشه برخواست طوفان  
 کند از دمای دهن کرد بان  
 جو اجسم در درق شمشیر خود  
 پیاده پر در پر باسیم  
 جو دولت نه بود روی بر یاقم  
 جو بازوی تو فین یاری کرد  
 که کین آوری را آخر تند بود  
 نیامد جز غشته حقان زون  
 که گفتم بدوزند سندان تیر  
 فتاویم هر دانه کوش

بنا مردی از بیم دادیم دست  
 جو طالع ز ما روی برین بود  
 ازین بوالعجب تر حکایت بود

جو مای که با جوشش نشست  
 پسر پیش تیر بلا پیش بود  
 که بی نجت کوشش نیز زد

یکی اینین پنجه از او بپیل  
 نمد بوش آید بگش در آ  
 به چاره تیر خدگش زرد  
 در آمد نمد بوش جوق نام کرد  
 بلنگر گش بر دو در خمد  
 شب از غیرت و شرمساری  
 تو گاهن بنا د کب دوزی تو  
 شندم که میگفت و خون میگفت  
 من ام که در شیوه جرم ضرب  
 جو بازوی بختم قوی حال بود  
 کسوم که در بنج اقیل نیست

که می بگذر ایند بیلک ز پیل  
 جوانی جهانوز پز چا پس از  
 که یک جو به پردن ز فز آمد  
 بجم کندش بر آورد  
 جو در دان خونی به گردن  
 سحر که بر تساری از چشمه  
 نمد بوش را چون نقادی  
 ندانی که روز اصل کس ز  
 برستم در آموزم ادا بست  
 سبک بر سر چشم مد می نمود  
 غدیش تیرم کم از پیل نیست



بروز را جل تیر جوشن رود	ز پیراهن بی اجل نکند رود
که رایج قمر اجل در قفاست	برهنه است اگر خوش خندان
ورش در سر مایه بود بخت	برهنه نشاید شمشیر کشت
نه دانا بسی از اجل جان نبرد	نه نادان بنا ساز خوردن بود

شبی کردی از درد بملوی	طیسی در آن نایبیت گوید
ازین دست که برک زین خورد	عجب دارم از شب بایان برد
که در سینه چکان تیر تار	به از نقل ماکولان سازگار
که شد پیک لقمه در رودح	نم عمر نادان بر ایستاد
تضار را طیب اندران بس	چهل سال ازین رفت در زینت کرد

یکی رو پستانی سقط شد خورش	علم کرد بر تا کبستان شورش
جهان دیده پیری برود بر	چنین گفت خندان بنا طوره
پسندار جان بزرگین جان	کنند دفع جشم بد از کشت زار
که این دفع حوب از سر کوشش	بیکر و تانما تو ان مرد و دیشش

75  
جه داند طیب از کسی زنج بود  
که پچاره خواهد در آن رنج بود

شندم که دیناری از غسی	در اقامه و سپکین بختن بی
باخو سر ناامیدی نیت	یکی دیگرش تا طلب کرد و نیت
بیدختی و نیکبختی قلم	بگردید و ما بجان در شکم
نه روزی بس رخگی میخورد	که سر نیچکان تک زوری نبرد
بسا چاره دان که سختی بود	که پچاره کوی سلامت بود

فرد گفت پیری بر را خوب	بگفت ای پیر پیکانم بود
توان بود از جور مردم گزشت	ولی چون تو جورم کنی خار و حست
بدا و بر او رخ دادند هوش	نه از دست او بر او فرود

یکی در عجب نام او بختیار	قوی و پست که بود و نرمانه
عم او را در آن بقعه زرب بود مال	و کبر سنگستان شهر پدید
بگویی که ایان در شش خانه بود	ز زرش همچو کندم به پچاره بود



جو درویش منید ترا که زینا  
زنی جنگی دوست باشوی پیش  
که کس چون تو بد بختی در پیش  
بیا موز مروی ز عساکران  
کما ز از روی سیم ملکست در  
بر آورد صافی دل صرف پیش  
که من دست قدرتند از من هیچ  
نگردد در دست من اختیار

دش پیش سوز و بد باغ نمان  
نشانکه جویشش تهنی پیش  
جز بوی در سخت بخوش نیست  
که آفرینم قهیب را ایگان  
جرا بجا ایشان نه نیکت  
جو طبل از تهنی گاه حال خروش  
بهر بنج دست قضا پر سحر  
که من خوشتر را کنم بخیار

یکی پر درویش رخا کیش  
جو دست قضا ز شریکست  
که حاصل کند نیکبختی بزود  
نیامد نکو کاری از بزرگان  
که فیلسوفان یونان درود  
ز وحشی نیامد که مردم شوند

چه خوش گفت با مسمر شریکیش  
میندای کلکونه بر روی شریکیش  
بر سر که بنیام کند چشم کور  
حالت دوزندگی از سگان  
ندانند کرد و انجمن از قوم  
بسی اندر و تربیت کم شود

توان باک کردن ز زنگین  
بگوشش زدی کل از شاخ پید  
جو روی نکرد و خدنگ قضا

ولیکن نیاید ز سپسکین  
ز زنگی بگر مایه کرد سفید  
سپر نیست مر بنده را جز قضا

چین گفت پیش زغن کرگی  
زغن گفت ازین در نشاید گند  
شنیدم که مقدار یک روز را  
چین گفت پنم کرت با دراست  
زغن را غاندا از توجیب شیب  
جو کر کس که پروانه آمد فراز  
ندانست از ان دانه خورد  
نه آستن در بود هر صد  
زغن گفت از ان دانه دیدن  
شنیدم که میگفت کردن پند  
اجل چون بخوشش بر آورد

که بنود زمین دورین تریکی  
بیا تا چه چینی در اطرافت  
بگره از بندگی به بستی نگاه  
که یکدانه کندم بهامود را  
ز بالانها و ند سر و شیب  
که شد بره پای بند در آن  
که در هر آنکند و ام در کرد  
نه هر بار شاطر زند بر بد  
جو پیایی و ام خصمت نبود  
نباشد خدر با قدر سود  
قضا چشم با یک پیش بست



در ایلی که بید اندازد کما  
غرد و رشتنا در نیاید بکار

چه خوش گفت تا که منموج با  
مرا صورتی بر نیاید ز دست  
که ت صورت حال بد یا نگو  
ز صورت اگر نقشش بر نیست  
درین نوعی از شرک پویده  
چند ارم از بنده دم در کشد  
جهان آفرینت کشایش

هو عقبا بر او رو پیل و زرا  
که نقشش معلوم بیالاسب  
نکارنده دست تقدیر او  
همینست معنی که تقدیر نیست  
که زیدیم بیازد و عم نخست  
خدایش بر روزی قلم در کشد  
که کردی بیند و نشاید کشد

شتر بچه با مادر خویش گفت  
بگفت از بدست منستی مها  
تضا کشتی ایجا که خوابد  
منه سود یا دیده بر دست کس  
اگر حق پرستی زور ما بست

بس از رفتن کفر ز ما نخواست  
بیدید کسپم بارش قطار  
اگر نا خدا جا به بر تن درد  
که بخشنده پروردگار نیست  
که کردی بر اندن خود اندک

کرو نیک بختت کند بر آ  
و کرده سرنا امید ی تجار

بماد و ت با خلاص نیست  
جز با مرغ بر میانست در تن  
مکن کفمت مروی خویش فاش  
بماند ازه بود باید نمود  
که چون عاریت بر کند از  
اگر کوتاهی پای جو پس میند  
منه جان من نام ز بر بشیر

و کرده چه آید ز بی منزلت  
که در بوشی از بهر بند از خلق  
جو مروی نمودی تختت میاست  
نخالت بنزد آنکه نمود بود  
بماند کهن جا به در برش  
که در چشم طفلان نمای غنم  
که صرف و انا کبیر و بچینر

ندانی که بابای کوی گفت  
برود جان بابا در خلاص سج  
کسانی که فعلت بسندید اند  
چه قدر آورد بنده خدمت  
نشاید بدستان شدن در

مردی که ناموس را نخواست  
که نتوانی از خلق برت سج  
هنوز از تو نقش بر رخ  
که زیر قبا دار و اندام پس  
که بازت شود جا در از روی



شیدم که نابالغی روزه داشت  
 بر دیده بوسید و مادرش  
 پیکاش از روز سابق نبرد  
 جو روی کند کردیکه نبرد  
 بدل گفت اگر لقمه جندی خورم  
 جو روی سرور پر بودم  
 جو روی پرستیدت در رخت  
 که داند که در بند حق هستی  
 بس این پر از آن طفل ناپست  
 کلید در دوزخ است آن نماز  
 اگر خبری می رود جاودت

بصد محنت آورد روزی بکاشت  
 نشاندند با دام و زبیرش  
 بزرگ آتش طالع از طفلش  
 فتاد اندر آتش سده سوز  
 چه داند پدر عیب یا مادرم  
 نمان خور دید ابر بر صوم  
 اگر چه سبقت نپسند رواست  
 اگر بی وضو در نماز ایستی  
 که از هر مردم بطاعت دورست  
 که در چشم مردم که آری در نماز  
 در آتش نشاند سجده است

سپه کاری از زو بانی نشاند  
 بر خند روزی که ستن گرفت

شیدم که هم در نفس جان داد  
 و کربا حریفان نشستن گرفت

بجواب اندرش دید پرسید حال  
 بگفت ای بر قصد بر من بگرد  
 کوه سیرت با تکلف درون  
 بنزد یک من شب در راه  
 یکی بر در خلق رنج از ما  
 ز عرایای سپهر ختم اجوت ما  
 ره راست رو تا بنظر کس  
 نگویم تو اندر رسیدن بودست  
 جو کاوی که عصار خمش بهت  
 کسی که بتابد ز محراب روی  
 تو هم بشت در قبله در نماز  
 در ختی که پشش بود بر قرار  
 گرت سج اخلاص در بوم  
 بر آن کافکنه تخم بر روی سنگ  
 نه آری ریبارا محصل

که چون رستی از خرد رسد سوال  
 بدو رخ در افتادم از زبیر  
 با از نام نیک فراب اندر  
 بر از فاق پار ساپسین  
 چه مردش و بد در قیامت  
 جو در خانه زید باشی بجای  
 تو بر ره نه زین قبل و نه  
 درین ره جز آنکس که روشن است  
 دو ان تاشب شب همجا که هست  
 بگوش که اسی دهند اهل کوی  
 گرت با خدا نیست روی  
 بپر در که روزی و بد پیوسته  
 ازین در کسی چون تو محروم  
 جوی وقت دخلش تا کنگ  
 که این آبر در زیر دارد دخل



جو در خفته بد با شتم و خاک  
 بر روی و ریافت سست  
 چه دانند مردم که در خفا  
 چه وزن او در جای انبان  
 برای که جبین و رع می نمود  
 کند ابره پاکیزه تر از  
 بزرگان فراغ از نظر داشتند  
 در او از راه خوی اقلیم فاش  
 بیاری که گفت این سخن باید  
 کسانی که سلطان و پادشاه  
 طمع در که امر معنیست  
 همان به که استن جوهری  
 ترا پند سعدی بس است ای  
 که امروز گفتار ما شنوی  
 ازین به نصیحت کری باید  
 چه سود این مونس بر روی گام  
 کرش با خدا و اتوالی فروخت  
 نویسنده دانند که در نامه  
 که میزان عدست و دید آن  
 بیدند و پیش در انبان بود  
 که آن در جهلست و این در نظر  
 از آن بر نیان استر داشتند  
 بردن طعن که درون خوش  
 که از منکر ایمن ترم که ز می  
 سرا سر که ایان این در گام  
 نشاید گرفتن در افتاده  
 که همچون صدف سر خود دوری  
 اگر گوش داری چه پند پر  
 بسا که فد و ایشان شوی  
 ندانم بس از من چه پیش آیت

خدا را ندانست و طاعت نکرد  
 شاعت تو انگر کند مرد را  
 سکونی بدست آری ای بیگانه  
 پیروز تن امروز در پستی  
 خردمند مردم بهر پروراند  
 کسی سیرت آدمی گوش کرد  
 خور و خواب تنها طریقت است  
 حنک نیک بختی که در گوشه  
 بر انان که شد سرق اشک  
 و لیکن جو ظلمت ندانند ز نور  
 که خود را از آن در جهل انداخت  
 از اول سک نفس خاموش کن  
 بر اوج فلک جرن پرده  
 کرش دامن از جنگ شهنشاه  
 که بر بخت و روزی قناعت کند  
 خبر کن حریص جهان کرد  
 که بر سنگ کرد آن زوینا  
 که او را جوی پروری نکشی  
 که تن پروان از سر لاغزند  
 که اول سک نفس خاموش کرد  
 بین بودن این نابخود است  
 بدست آرد از معرفت  
 کردند باطل ختیا  
 چه دیدار دیوش چه رضای  
 که چه راز به باز نشناخت  
 در شیرت آدمی گوش کن  
 که در شهرش بسته سنگ از  
 کنی رفت تا سوره انشاهی



بکم خوردن از عادت خویش خورد  
نخست آدمی سیرتی پیش کن  
تو بر کرده تو پسنی بر کم  
اگر پالنگ از کف دست در  
باندازه خورزاد اگر مردی  
در دن جای ذکر است و نفس  
بجا ذکر کجند در انبان از  
مذارند تن پروران اکسی  
دو چشم و شکم پرنگر دو سج  
جو دوزخ که شیرین کتد از عید  
عمی میردت عیسی از لاعنی  
بدین ای فردمایه دینی محز  
مگر می بینی که دور او ام  
پسنگی که کردن کتد بر دوش  
جو موش انکه مان و پیرش خوری

توان خوشتن را ملک ندی کرد  
بس انکه ملک خویی اندیش کن  
نکر تا نه چقدر ز حکم تو پست  
تن خوشتن کشت و خون بخت  
جنین بر شکم آدمی بانمی  
تو پنداری از بهر نانیست  
بسخنی نفس میکند پادراز  
که پر موده باشد ز حکمت تویی  
تئی بهتر این رده و هیچ  
وگر بانک دارد که بل من پی  
تو در بند آبی که خو بروری  
خوی را با پنجل عیسی محز  
نینه اخت خبر ضرورت نام  
بدام افتد از بهر مردان موش  
بداش در رفتی و تیرش خوری

مرا حاجی شانه عیاج داد  
شنیدم که باری شکم خوابه بود  
بمید انجم شانه کین استخوان  
پسندار چون سر که خودم  
که نام خداوند حلوا برم  
که سلطان و درویش پنی  
که یکسو نهادی ملج چندی  
در خانه این و آن قبله کن

یکی با طمع نزد خوارزم شاه  
جو دیدش بخدمت دقت است  
بسر کفتش ای بابک ناجوی  
کفتی که بقداست خاک محز  
که هر ساعت نفس شهوت است  
شاعت سرافراز دای مرد  
شنیدم که شد با دای پکا  
وگر روی بر خاک مالید و خدا  
یکی مشکلت می برسم بکوی  
جرا کردی امر و زارین سوخت  
که هر ساعت قبله دیگر است  
سیر طمع بر نیاید ز دوش

که رحمت بر اخلاق حجاج بود  
که از من نبوی دشمنان بود  
نمی بایدم دیگرم سگ مخوان  
که نام خداوند حلوا برم  
که سلطان و درویش پنی  
که یکسو نهادی ملج چندی  
در خانه این و آن قبله کن

یکی با طمع نزد خوارزم شاه  
جو دیدش بخدمت دقت است  
بسر کفتش ای بابک ناجوی  
کفتی که بقداست خاک محز  
که هر ساعت نفس شهوت است  
شاعت سرافراز دای مرد  
شنیدم که شد با دای پکا  
وگر روی بر خاک مالید و خدا  
یکی مشکلت می برسم بکوی  
جرا کردی امر و زارین سوخت  
که هر ساعت قبله دیگر است  
سیر طمع بر نیاید ز دوش



طبع آب روی تو قریب است  
جو سیرابست خواهی شدن  
که گز تنم شکیبا شوی  
برو خواجه کوتاه کن دست  
کسی را که درج طمع در تو  
توقع بر اندر هر محبت

برای دو وجود امن کجاست  
جو ایری از بهر زلف روی  
و که نه ضرورت بهر یاشوی  
اگر بایدت استین در آن  
بناید بکس عبد و خادم تو  
بران از خودش تا مراند

یکی راتب آمد صاحبان  
بگفت ای سر تنخی مردم  
شکر عاقل از دست اینک نبرد  
مرد و بری هر چه دل خواهد  
کند مرد را نفس اماره  
و که مرجه باشد مراد خودی  
تنور شکم و مبدم نین  
بنگنی نیز اندت روی

کسی گفت شکر بجزاه از فلان  
به از جو روی ترش بر دم  
کردی از کعبه بر و سپر کرد  
که نکلین تن در جان کا به  
اگر بو شمندی عنبر ترش ما  
ز دینی پس نامرادی بری  
مصیبت بود روز نایستن  
جو وقت فراخی کنی معده

گشدم در پر خواره بارم  
شکم بنده بسیار پستی  
وز اندازه پرون شمشین  
بر بی رغبتی شمت انکمنختن

و کرد دنیا بد کشد بارم  
شکم پیش من تنگ تر از  
ندیدوانه تیغ ز خود من  
بر رغبت بود خون خود

چه آوردم از بصره و ابلی  
تنی جند در خونه را پستان  
یکی در میان معده انبار بود  
میان بست چاره شد بر  
نه بر بار خوما تو آن خوردم  
ریمس ده آمد که این ما که  
شکم و امن اندر کشیدش  
شکم بند دستت و ز پخربا  
سراسر منج شد شکم لایم

صدیقی که شیرین تر است از  
کند شتیم بر طرف خه هستان  
ازین تنگ چشمی شکم خوار بود  
وز اینجا بگردن در افتاد  
لت انبار بد عاقبت خورد  
بگفتم مزین بانگ بر مادر  
بود تنگ دل رود کان  
شکم بنده نادر بر بست خدا  
بیاش کشد مور کو شکم



شکم صوفی را از بون کرده  
یکی گفتش از دوستان  
بدیناری از شب راندم  
فردو ما یکی کردم و اعلی  
غذا اگر لطیفست اگر نه  
مرا که بیا این <sup>شوند</sup> ~~بود~~  
مجال سخن تا نیابی کوی  
بکوی و منه تا توانی قدم  
برد اندر و فی بدت آب مال

دو دنیا بر هر دو آن کرد  
چه کردی بران مرد دنیا  
بدیکر شکم را کشیدم سماط  
که این بر نشد بجهان دان <sup>تبی</sup>  
جو دیرت بدت <sup>دوری</sup> ~~دور~~ <sup>تو</sup>  
که خواش بقدر آورد <sup>کنند</sup>  
جو میدان بر منی <sup>کوی</sup> ~~کوی~~  
از اندازه پرون <sup>کسم</sup> ~~کسم~~  
شکم بر نخواهد شد الا <sup>کسم</sup> ~~کسم~~

یکی شکر داشت <sup>طبعی</sup>  
بصاحب دلی گفت در <sup>کند</sup>  
بد گفت آن خود <sup>شد</sup> ~~شد~~  
ترا جبر بر من نباشد مگر

جیب راست کرد <sup>مشتری</sup>  
که بتان چون دست <sup>مائی</sup>  
جو ابلی که بر دیده <sup>باشت</sup>  
ولیکن مرا باشه از <sup>شکر</sup>

یکی را از مردان <sup>رضی</sup>  
ز شادی جو کله <sup>بخت</sup>  
به خوست تشریف <sup>بختن</sup>  
که از اوده بر زمین <sup>حسب</sup>

امیر حسن داد <sup>طاعتی</sup>  
میوشید و دتش <sup>بید</sup>  
وزد جو تر خفته <sup>بختن</sup>  
کمن بر فالین <sup>بختن</sup>

یکی نام فروش <sup>بخت</sup>  
کسی گفتش ای <sup>بخت</sup>  
بنخواه و مدار <sup>بخت</sup>  
قباست و جاکت <sup>بخت</sup>  
شیدم که میگفت <sup>بخت</sup>  
بلاجوی باشد <sup>بخت</sup>  
جویی که از سی <sup>بخت</sup>  
چه دلتنک خفت <sup>بخت</sup>

جو دیگر کسان <sup>بخت</sup>  
برو طبعی از <sup>بخت</sup>  
که مقطوع روزی <sup>بخت</sup>  
قبایش در <sup>بخت</sup>  
کرای نفیس خود <sup>بخت</sup>  
من و خانه من <sup>بخت</sup>  
به از دیده <sup>بخت</sup>  
که بر سوره <sup>بخت</sup>

یکی کوبه در خانه <sup>بخت</sup>

که برشته ایام <sup>بخت</sup>



روان شد بهمان سر امی  
جان خوش از آمد  
اگر چشم از دست این شیرین  
بزرگ جان من زخم  
خداوند از آن بند چرخند

علمان حاکم ز دانش  
بیکوت از مول جان  
من پوشش دو بر این  
شاعت نکوتر بد شای  
گم راضی بقسم خداوند

یکی طفل دندان بر او زد  
که من برک و ساز از کارش  
جو پیاره گفت این سخن  
مخور هول ابلیس  
نوامت آفر خداوند  
نکارنده گوید که شک  
خداوند کاری که عیدش  
تر نیست آن کبر بر روزگار  
شندم که در روزگارم

پر دم بکرت فرود بود  
مروت نباشد که کندارش  
نگر تا زن او را چه مردانه  
هر آنکس که دندان دهد  
گردوی رساند تدرخیدگی  
نویسنده عمر روزیستم  
به اردو کیف آنکه عید  
که مملوک را بر خداوند گام  
شدی پسنگ در دست

نه پنداری این قول معقول  
جو طفل اندرون دارد و حسن  
خزده بدوش سلطان  
که ار کند یکدم پیستم  
کنهانی ملک دولت بلاست  
که ایی که بر خاطرش نیست  
بخ بند خوش روی شای  
جو سیلاب خوابد و مرد  
اگر باد شاهست اگر پندوز  
جو چینی تو آنکه سر از کبرست  
نداری بجماده آن دست

جو قانع شدی هم و نیکست  
به شت زرش شش ممت  
که سلطان ز دروش فانیست  
فریدون بملک هم پیستم  
که ابا و شاهت و نامش گدا  
به از بادشاهی که خرسند  
بذوقی که سلطان در این  
چه بر تخت سلطان چه برد  
جو خفتد کرد و شب دور  
برو شکر زرد آن کن  
که بر خرد از دست

شندم که صاحب لی نیک مرد  
یکی گفت میدامت دست  
چه میخواهم از طارم آخرش

یکی خانه بر فام خوش کرد  
کرین خانه بهتر کنی گفت  
همینم بس از بهر بد است



مکن خانه بر راه سیل غلام  
نه از معرفت باشد عقل و رای

که پس را نخواست این عمارت تمام  
که بر ره کند کاروانی سرهای

یکی سلطنت زان صاحب شکوه  
شیمی در آن بقعه کشور گدا  
جو خلوتشین کوشش شایسته  
جود را لیس گزشتن گرفت  
جان نخت بار و شد ویر جنگ  
ز خصم پر کند خلعی بخت  
جان در حصارش کشیدند  
بفرود یک روی دستاویز  
بهمت مدوکن که شمشیر  
جوشید عارف بخندید  
زانت تارون نهمت  
کماست در نفس مرد کریم

نبرد خواست رفت این شکر  
که در دود و قایم مقامی شایسته  
و کرد ذوق در کج خلوت نیت  
دل پر دلان ز در میدان گرفت  
که با جنب جوان طلب کرد جنگ  
و کبر جمع گشتند و سمرای و شایسته  
که جانب شد از تیر باران و سنگ  
که بصیرم فرودمانده و یاور  
نه در سرد غای بود و سیکر  
جوانیم نمانی نخورد و نخواست  
که کج سلامت کج اندر  
کوش ز بنا شد و نقصان

پسندار اگر سفله فارون شود  
و کرد خود نیاید کرم شسته نمان  
سخاوت زمینست و بر پای  
خدایی که از خاک مرد کند  
ز نعت نماند بلندی موی  
بخشندگی کوشش کاروان  
که از جاه و دولت مقصد لیم  
و کبر قتمی گوهری غنیمت دار  
نه از آن کلونج اوقاد و بر آ  
و کرد خورده زردندان گدا  
بدر میکند ابکینه ز پسنک  
پس در تن امروز در سمش  
هر باید زین و فضل و کمال  
شیدم ز پسران شیرین سخن  
که بود اندرین شهر پری کهن

که طبع لیمش و کرون شود  
نمادش تو انگر بود همچنان  
بده کاصل حالی نماند ز فرج  
عجب دارد در مردی کم کند  
که ناخوش کند آب استاوی  
بسیلش بد و میر سزار سمان  
و کرباره نماند شود و ستم  
که ضایع نکرد اندر روزگار  
نه پستی که دردی کند پس نمان  
بیتقد بعینش بگویند باز  
کجا ماند آینه در زیر زنگ  
که اورا جوی پروری مشکلی  
که گاه آید و که رود و جاده مال  
که بود اندرین شهر پری کهن



بسی دیده شامان و در این  
درخت کهن میوه تازه است  
عجب در زرخدان آن درخت  
ز شوخی مردم خاشیدش  
بمویی کهن عمر کوتاه ای  
ز سر تیزی آن امین دل کز  
بمویی که کرد از کوشش کم  
جو جنگ از نجالت سرخوب روی  
یکی را که خاطر در رفته بود  
کسی گفت جور از مودی درد  
ز مهرش مکرد آن جو پرده است  
برآمد خودش از هوا دار هست  
بسر خوش منش باید و خوب روی  
مراجان بمرش براد یخته است  
جوروی نکوداری اندوه مخور

سرا در ده دوری ز دور  
که شد از کوی سی پر او از ده  
که سرگزنه دست بر سر  
فرج دید در سر تراشیدش  
سرش که در جون و سبید  
بسیب پری ز رخ زبان کشید  
نهادند حالی سرش در شکم  
نکون سار و در پیش افتاده  
جو جثمان دلبندش شفته بود  
و کرد سوا ای باطل کرد  
که متواضع شمع جانش  
که تر دامن از بود عهده  
پدر کو بقرش شنید از روی  
نه خاطر بمویی در او یخته است  
که موی از بنعت بر او دید کرد

نه پو پسته از خوشه تر بود  
بزرگان جو خور در حجاب  
برون آید از زیر ابراقاب  
ز ظلمت قمرس ای بسندیده  
نه گشتی بس از جنبش ایام  
دل از بی مرادی بگرفت میزد

کمی برک ریزد کمی رود  
حسود آن جو اکل در آب  
بدرج و اکل عمر در دریا  
که ممکن بود کاب جودان در  
نه سعی سفر کرد تا کام یافت  
شب استنت ای برادر

خود مندی آموزد پد پر خوی  
تو باد شمن نفس نمخانه  
عنان باز چنان نفس آرام  
تو خود را جو که در کن بخوب  
کس از خون دشمن ندارد غم  
وجود تو شهرت بزینت  
سما که دو مان کردن از  
رضا و درع یکنان و خ

نه جنگ سواری و میدان کوی  
چه در بند پیکار سپکا  
بمردم ز رتم گشتند و نام  
بکزر کران مغز و شمن بگو  
که با خوشتن بر نیایا بست  
تو سلطان و دستور دانا  
درین شهر گیرند و سودا  
هو او سوک ره زن کسب



بوسلطان عنایت کند باید  
ترا شهوت دین و حرص و  
کین دشمنان تقویت یافت  
هواد هوس پس را غایت  
ریسی که دشمن است  
به حاجت دین باب گفتنی

بجا ماند آسایش بخردان  
جو خون در رک آید و جان  
سراز حکم در ای تو بر تان  
جو پند سر پنجه عقل تیر  
سم از دست دشمن ریاست  
که حرفی بس از کار بند کسی

کم او از سر گزیده پنی جمل  
حذر کن ز نمانده مرده  
صد انداختی تیر و هر صد خطا  
جزا گوید آن خرد در خیمه  
کن پیش و در غیبت بسی  
در دن دولت شهر بندت از  
از آن مرده انادمان دوخت

جوی مشک کمتر که یک توده کل  
جو و انایگی کوی و پرورده  
اگر مو شندی یک انداز و راست  
گر گرفتاش کرد و شود در  
بود کربشش پشش در کسی  
نگر تا نگر و در شهر باز  
که اند که شمع از زبان سوخت

اگر بای بر دامن می بجز کوه  
زبان در کشن ای بر زبان  
صدق ارگردن شناسان گان  
فراوان سخن باشد آنگه گوش  
جو خواهی که گوئی نفس  
نباید سخن گفت تا خسته  
تا مل کنان در خطا و صدا  
کجاست در نفس انسان سخن

سرت بگذر در آسمان آرزو  
که فردا قلم نیست بر لب زبان  
دلمان خبر بگو که در دنیا  
نصیحت بگیر و مکر در محوش  
نخواهی شنیدن مگر گفت کس  
نشاید بریدن با بندت  
به ارشاد خایان حاضر جواب  
تو خود را بگفتار تا هنر کن

شهی با علما ن یکی را گفت  
بیک ساش آمد ز دل بر زبان  
بفرمود جلاد را پدید رخ  
یکی زان میان گفت و ز نهار خوا  
تو ادل نه بستی که سر چشمه بود  
تو پید امکن راز دل بر کسی  
جوا بهر کینه داران سپا

که این را بناید بکس گفت  
بیک روز شد منتشر در جهان  
که بردار سرهای اینان تیغ  
کش بندگان کین گناه از خوا  
جو سیلاب شد پیش بستن بود  
که او خود بگوید بر هر کسی  
ولی راز را حوشتن باس



سخن تا گویی بر دست  
سخن دیو تندست در جاهل  
توان باز دادن ره زدیو  
تروالی که چون دیو ز قفس  
یکی طفل بردار در خورشید  
گویی آنکه که بر ملاوت  
بد معانی ما در آن چه خوش  
گویی آنچه طاقت نداری ز  
چه نیکوز دست این سخن  
باید که بسیار بازی کنی  
جو دشنام گوی دعاشنوی  
دگر تند باشی پیکار یوس  
ز کوه ماه دپستی و چارگی  
یکی خرب خلق و خلق بوش

جو گفته شود یا بداد برودت  
ببالای کام و دوشس مهل  
ولی باز نتوان گرفتن بیو  
نیاید بلا حول کسین بایس  
نیاید بصدر ستم اندر کند  
وجودی از آن بر ملاوت  
بداش سخن گوی یا دم زین  
که چو شسته کندم کواهی رود  
بود حرمت هر کس از جوشتن  
که مریمت نیش را کنی  
بجز کشته خویشتن ندروی  
بگیرند خلق از تو راه گیرند  
نزد جرد و تطاول پیکار کی  
کودم هر که خند خاموش بود

خردمند مردم ز تو دیک دور  
تغیر شبی با دل خویش کرد  
اگر بختین سرب خود در برم  
سخن گفت دشمن ز دست  
حضورش پریشان شد و کارش  
در آینده که خویشتن دیدی  
چنین زشت از آن پرده بر آ  
کم او از راه ما شد او از تیر  
ترا حاموشی ای خداوند جوش  
اگر عالمی حرمت خود مبر  
ضمیر دل خویش منمائی ز  
دلیکن جو پیدا شود در از مرد  
تلم سر سلطان چه نیکو نرفت  
بهایم خوشند و گویا بر  
جو مردم سخن گفت باید بوش  
بگوش جو پرده اندر جویان  
که پوشیده زیر زبانت  
چه دانند که در آشورم  
که در مصر نادان ترا زدی بوش  
سخن کرد و بر طاق مسجدت  
به بی و آشتی پرده ندیدی  
که خود را آنکس روی پنداشتم  
جو گفتی در رونق ماندت کز  
دقارست و ما اهل را پرده  
دگر جا بهی پرده خود  
که هر که که خواهی توانی نمود  
بگوشش تا بدندان با کرد  
که تا کار در بر سر نبودس  
پر آنکه گوی از بهایم تبر  
دگر نشدن چون بهایم جوش



بمطلق است عقل آدمی زاده فاش

جو طوطی سخن گوید و ناز آن باش

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ  
قفا خرد و و کرمان عریان

کرپان دریدند ویران جنگ  
جهان دیده کفتش ای خرد

جو غنچه کربت است بودی دهن  
سراسیمه گوید سخن بر کذا  
زین پی که آتش زبانت  
اگر هست مرد از هنر بهره

دریده ندیدی جو کل مین  
جو طنبور بی مغز بسیار  
بابی توان کشتش در  
هنر خود بگوید ز صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری بکوی  
بسو کند کفتش که زر شویست

که گریست خود فاش کرد  
جو حاجب محک خود بگوید

عضد را بر سخت زنجور بود  
یکی بار گفتش از زوق  
قصهای مرغ سحر خزان  
نکته داشت بر طاق تباران

شکب از نهد و پیر دور بود  
که بگذارد مرغان و حشی بند  
که در بند ماند جو زندان  
یکی نامور بلبل خوش سرای

بر صحنه موی بتان نیت

جران مرغ بر طاق ایوان نیت

بخندید گای بلبل خوش نفس

تو از کفت خود مانده در نفس

ندارد و سربا تو ناکفته گای

ولیکن جو کفتی و لیش بیار

جو سعدی که خند زبان توست

ز طعن زبان آور آن توست

کمی کیر و آرام دل در کنار

که از صحبت خلق کیر کنار

کمن عیب خلق ای خود منداش

بعیب خود از خلق مشغول باش

جو باطل سر ایند مکار گوش

جو بی سطر پنی نظر را بوش

شیدم که در بزم ترکان

میریدی و ف و جنگ مطرب

جو جنگ کشیدند جان بموی

علامان و بدن و زرد رنگ

شب از درد جو گان و سلی

و گرز پرشش تعلیم کف

نخواهی که باشی جو در روی

جو جنگ ای برادر سر انداز

دو کس کرد و دیدند داشتوب

بر آکنده نعلین و بر کند سپک

یکی نشسته دید از طرف بر

یکی در میان آمد و بر شخت

کسی خوشتر از خوش تر نیست

که با خوب و زشت کیش کار نیست



ترا دیده در سناوند کوش	دین جای کشار و دل جای هوش
مگر باز دانی شیب از فراز	مگویی که آن کوه است <sup>دراز</sup> است
اگر هوش دارد خداوندش	تخمای پران خوش اید بکوش
سخن کرده بودم ز پیکر الحام	در ایام ناصر علیه السلام
بشی رفته بودم بکنج فراز	بخشم در آمد سباهی <sup>دراز</sup>
تو گفتی که عفریت بقلین بود	برشتی نمودار بپسین بود
در آغوش او دختر می توان	فرو برده و ندان بهیاست
جان سنگش آمد در این کمان	که پذیرای لیل و بختی <sup>است</sup>
حالا هر سو فدا من گرفت	فضولی آتش گشت و درین گرفت
طلب کردم از پیش و پس و بسنگ	که ای نا خدا ترس بی نام و سنگ
بشینه و آشوب دشنام و زجر	بیدار سیه فرق کردم و زجر
شدان اپرنا خوشن با لای باغ	بیدار آمد آن پیضه از زیر باغ
زلا حو لم ان دیو بی شکل	پرسی سکر اندر من اید <sup>بخت</sup>
که ای زرق بجا و ده دلق بوش	ایسه کار دینی خودی فردش

مرا عمر مادل ز کف رفته بود	برین شخص و جان برین <sup>شعبه</sup> بود
کنون بخته شد لقمه خام من	تو گزمش بدر کردی از کام <sup>من</sup>
تظلم بر آورد و فریاد و خرا	که شفقت بر اقا دور <sup>مانند</sup>
مانند از جوانان کسی و سستیکه	که بستاندم و او این <sup>پرد</sup>
که شرمش نیامد ز پیری می	زند دست و دست نامحوی
بمیکرد فریاد و دوا <sup>مکنک</sup>	مرا مانده سرد در کپان <sup>رکنک</sup>
فرو کوفت عقلم بکوش <sup>ضمیم</sup>	که از خانه بیرون روم <sup>مخمس</sup>
برون رفتم از جا به دزد <sup>جویم</sup>	که سر سپیدم از زجر <sup>بناپد</sup>
نه خطمی که با او برای <sup>بدا</sup>	بگرد اندت کردی <sup>بکا</sup>
برهنه دو ان رفتم از پیش <sup>زن</sup>	که در دست او جا به <sup>بکر</sup>
بس از مدتی که در بر من <sup>گذار</sup>	که مید اینم گفتش <sup>زنها</sup>
کسی را نیامد جنین <sup>کارش</sup>	که عاقل نشیند <sup>بکارش</sup>
که من توبه کردم بدست <sup>توبه</sup>	که کرد فضولی <sup>مکر دم</sup> دگر
از ان شنوت این <sup>پند بردم</sup>	دگر دیده نهادید <sup>ه</sup> <sup>اکلام</sup>
زبان در پس از عقل <sup>داری</sup>	جو سدی سخن <sup>کوی</sup> و ز <sup>خوش</sup>



یکی پیش داد و دطایبیست	که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی الوده دستار و پیرانش	کردی سگان طلقه پیرانش
چو پیر از جوان این حکایت شنید	بازار از دروگای درستم کشید
زمانی بر اشفت و گفت ای رفیق	بکار آید امروز یا رفیق
بروزان مقام شنیش سار	که در شرع نهی است در خرقه عار
بر پیشش برادر جودان که مست	عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زان سخن بکل	بفکرت فرود رفت چون بکل
نه زهره که فرمان بگیرد بکوشش	نه یار که هست اندازد بدوش
زمانی به چید و در مان ندید	ره سر کشیدن در زمان ندید
میان بست بی اختیار شنیدش	بر آورد و خلقی برو عام شنیدش
یکی طعنه مینزد که در جویسپاش	زهی بار سایان پاکیزه دین
تو این صوفیان پین که می خوردند	موقع بجایی کرد که در اند
اشارت کنان این دانند بدست	که این سرگراست و این نم
بگردن بر از جود دشمن ام	به از شنوت شری و جودش ام

۲۹

بلا وید و روزی بجزت گذاشت	بنا جا بر روش بجایی گذاشت
شب از سر ساری بگفت	سحرگاه پیشش بگفت
میرا بر روی ای برادر بگو	ز در برت نیز در بهر آب بگو
بد اندر حق مردم یک بود	کو ای جوانمرد صاحب خود
که بد مرد را خصم خود میکنی	و کرنیک مرد دست بد میکنی
ترا بر که گوید فلانک پس بد است	جنین و آن که در بوستین خود بد است
که فعل فلان را نیاید بد است	وزین فعل بد می براید عیان
بید گفتن خلق چون دم زد می	و کمر راست کوی سخن تم
زبان کرد شخصی بغیبت در آن	بدو گفت داننده سر زان
که یا کسی پیشش من بکن	مرا بد کان در حق خود بکن
که رفتم ز تخمین او کم نبود	بجاء تو اندر بنحو اهد فرو
کسی گفت چند ششم طینت است	که در وی بسامان بزاز



پردگفتم ای یار اشقه هوش  
بنار آستی درجه پنی بهی  
بگشا که در زان کهنه  
ز غیبت چه میخواهد آن ساو

سگفت آمد این داستانم  
گر بر غیبتش مرتبت می نهی  
بیا زوی مردی سگم پر  
که دیوان سپیه کرد چو چری

مراد نظایمه ادرار بود  
مراسد را گفتم ای پرورد  
جو من داد معنی دم پرورد  
شند این سخن پشوی باد  
خودی بسندت نیاید  
کرد راه دوزخ گرفت از خبی

شب در دزلیقین و مکر بود  
فلان یار بر من حسدی برد  
براید لبسم اندرون  
بندی بر اشفت و گفت ای  
چه معلوم گشتت که غیبت نکند  
ازین راه دیگر تو دردی

کسی گفت ججاج خون خواره  
نترسد همی ز راه و فریاد خلق  
جهان دیده پرورید زاد

دش عجم سپید سیاه  
خدا یا تو بوستان از دود خلق  
جو از ایکی پند سپید

کرد و او مظلوم پیکین او  
تو دست از وی و روزگار  
بدون رخ برد بدبری گننا  
و گر کن غیبت پیش مرید

بخواهند و از دیگران کین  
که خود زیر دستش کند  
که چنانه بر کرد و دیوان  
بباد که تنها بدون رخ رو

شندم که از پارسیان کی  
و گر بارسیان خلوشین  
با خرنانند این حکایت  
در برده بر یار سوریده

بطینت بخندید با کودکی  
بعیبش قنادند در بوستین  
بصاحب نظر باز گفت  
که طیبیت حرامست غیبی

بطلفی درم رغبت روز خدای  
یکی عابد از بارسیان کوی  
که پس ابد اول نسبت کوی  
بس آنکه وین شوی و پنی سببا  
بسبابه و ندان نشین مال

ند اپستی بید که دست  
همی شستن آموختم و توری  
دویم نیت او ریم گفت  
مناخر با نشت که کجک  
که نهی است و روز به روز



وزان بس مشرب بر روی  
و کرد پستما تا بمرقی شوی  
و کرمج سر بعد از آن غسل  
کس از من نداند درین پیش  
بگفت با ده خدای آنچه  
که ای رشت کرد از زین سخن  
نه مواک در روز کف خطا  
و من کوز تا کفنها نخت  
کسی را که نام آمد اندر میان  
جو همواره کوی که مردم  
جان کوی سرت کوی آ  
و کرمت از دیده با ظا  
نیاید می شرمت از خون

ز رستن که موی سر تا دقن  
ز تسبیح ذکر آنچه دالی بکوی  
بیمت خشم بنام خدا  
نه پنی که فرط است شد پروه  
فرسا و پناشش اندر  
نخت آنچه کوی مردم کن  
بنی آدم مرده خوردن روا  
بشوی که از خوردن نهایت  
بیکو ترین نام و نقش کون  
بسرطن که نامت جو مردم بند  
که گفتن توانی بروی اندم  
نه بی بصیر عیب دان حاضر است  
که حق حاضر و شرم داری من

طریقت شناسان ثابتیم

بخلوت نشسته جدی بهم

یکی زان میان غیرت آنگاه  
کسی کفش ای یار شورید رنگ  
بگفت از بس خار دیوار چو  
بنین گفت درویش صاوتی  
که کافر ز پیکارش اینست

در دگر چاره باز کرد  
تو سر کز غزا کرده در ز  
تو عمر نهاده ام پای پیش  
ندیدم چنین نخت بر کشتی  
مسلمان ز جود ز با شست

به خوش گفت دیوانه مرغی  
من ار نام مردم بر شتی برام  
که دانند پروردگان  
رفیعی که غایب شدی نیک نام  
یکی آنکه باشن باطل خوردند  
مران کوبرد نام مردم بها  
که اندر قهای تو گوید همان  
کسی پیش من در جهان عاقل است

حدیثی که ان لب بدندان کنی  
گویند جنب غیرت با مردم  
که طاعت همان به که ما بد  
دو چرخست از در بر بیان  
دویم آنکه باشن بغیرت بر بند  
تو شکر خود از وی توقع بد  
که پیش از تو گفت از من مردمان  
که مشغول فدود ز جهان غافل است



سه کس را شنیدم که غیبت روا  
یکی پادشاه ملا بستند  
حلاست از او نقل کردند  
دویم کج ترازدنی نارسایی  
سیم پرده بر بی جیاسی متنی  
ز خویش مدارای برادران

وزان در کشته چهار خطا  
کرد بر دل خلق آید سزند  
مگر خلق باشته از بر خرد  
ز فعل بدش بر چه دانی بوی  
که خود میدرد پرده چو  
که او می در افتد بگردن بجای

شنیدم که دزدی در آمد زود  
بهر وید بقال از دینم در  
خدا یا تو شب رو با شش موز

پرو دازه بیستان بر گشت  
بر آورد دزد وسیه کا بانگ  
کره نیزند سیستانی بر

یکی گفت ماصوفی در صفا  
بگفتا تموش ای برادر  
کسانی که پیغام دشمن برید  
کسی قول دشمن نیارود بدست

ندانی طانی چه گفت از قضا  
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت  
ز دشمن همانا که دشمن ترند  
جز آنکس که در دشمنی بار است

نیارست گفتن جفا دشمنم  
تو دشمن تری کاوری بر زبان  
سخن چنین آن تازه جنگم  
از آن نمشین ما توانی کیز  
سینه جاده و مردان هر دو  
میان دو تن جنگ خون است

جنان که شنیدن بفرودتم  
که دشمن چنین گفت از زبان  
بخشم آورد و نیک مردم  
که مرسته خفته را گفت خیز  
به از فتنه از جای برون  
سخن چنین بد بخت هرگز است

فریدون وزیر بی سندی  
رضای حق اول که داشت  
نهد عامل سفله بر خلق ریخ  
اگر جانب حق نداری نکا  
یکی رفت پیش ملک آباد  
غرض شنوا ز من نصیحت  
کس از حاصلش کز غایت  
بشرطی که چون شاه کردن

که روشن دل و دور بین دیده داشت  
و کرباس فرمان شده داشت  
که تدبیر ملک تو فیر کنی  
که ز ندت رساندم از باد  
که سر روزت آسایش بگام  
ترا در همان بخت این  
که سیم و زر از وی نزاردم  
بمیرد و نه آن زردیم با



نخواهد ترا زنده آن بود  
یکی سوی دستور لبت ناه  
که در صدرت دوستان پیش  
زین پیش تختش میسید  
بنین خوام ای نامور با  
جو موت بود و عیدیم  
نخواهی که مردم بصدق  
غینمت شمارند مردم  
پسید از دهر باران  
ز قدر و مکانی که پیشورد  
بداندیش از جو و تا چو  
ندیدم ز رخسار سرشته  
ز نادانی و تیره رای که او  
کنند این و آن خوش که باره  
میان دو کس تختش از خن

بما و اگر نقدش نیاید  
بخشم سیاست نظر که نشا  
بناظر جوایی بد اندیش  
نشاید جو بر سیدی اکنو  
که باشند خلقت همه در  
بقای تو خوا بند از بیم  
سرت سبز خوا بند عزت  
که جوشش بود پیش تیر قضا  
کل رویش از بازی بر  
مکانش میفرود و قدرش  
بشمانی از گفته خویش خوره  
مکن طالع و نجت برشته  
خلاف آنکند در میان دو  
وی اندر میان کور خن  
نه عقلمت خود در میان سوختن

بوسعدی که او دوق خلوت  
بکوی انچه دال سخن میسند  
که فردا بشمان برارد خود  
زن خوب فرمان برپار  
برو پنج نوبت بزین بر  
همه روز اگر غم غم  
که اخانه آباد و نمخوانه  
چو پستور باشد زن خوبی  
کسی بر گرفت از جهان کامل  
بوزن بار سا باشد خوش  
زن خوش منش و پستان  
بر از پری جهره نشسته  
جو حلو اخرد سر که از  
دلارام باشد زن سینه

که از مرد و عالم زبان دید  
و گزیند کس را نیاید کند  
که افوخ جراح حق نکند  
کنند مرد درویش را پادشاه  
جو یار موافق بود در بر  
جو شب غمگسرت بود کنا  
خدا را بر رحمت نظر سوی  
بیدار او در بختت  
که یکدل بود با دای آرام  
نکو در گویی و رشتی کن  
که آینه کاری میسند عیب  
زن دید سیمای خوش طبع  
نه بملو اخرد سر که از  
دلیک از زن بد خدا بکنا



جو طوطی کلاغش بودم  
سرا در جهان نه باد ارکی  
بزنند آن قاضی گرفتار به  
سفر عید باشد بر آن کداحدا  
در غمی بر سرایی بسند  
جو زن راه بازار گیرد  
اگر زن نداد سوی دوستش  
زنی را که بجهت و ناری  
جو در کینه جو اما بکت  
بر آن بنده حق نیکویتی  
جو در روی پیکانه خندید  
زن شوخ چون دست در کرد  
ز پیکانگان ختم زن کوز  
جو بینی که زن بای بر جای  
کریز از نقش در دهان

غنیمت شمار و خلاص آری  
و گرنه بند دل بر سچارکی  
که در خانه دیدن برابر و گره  
که بانوی رشتش بود در ساری  
که بانگ زن از وی بر آید  
و گرنه تو در خانه نشین جزین  
سراویل کجیش در مرد پوش  
بلا بر سر خود نه زن خود است  
از بنامه کندم فرد شوی دست  
که بادی دل دوست زن را  
و گرنه کولاف مردی زن  
برد کوبه پنجه بر روی مرد  
جو پرون شد از خانه و گرز  
ثبات از خود مندی ویرانی  
که مرد زن به از زندگانی بیک

بیوشاش از خیم پیکانه زوی  
زن خوب خوش طبع بخت بار  
به نغمه اند این کیمین از دود  
یکی گفت پس زان به مباد  
زن نوکن ای دوست بر نهما  
تنی پای رفتن به از کفش سنگ  
کسی را که پستی گرفت از زن  
تو هم جو پر پستی و بارش کشی

و گرنه شود زنت و جوی  
رما کن زن رشت ناسازگا  
که بودند سرشته از بون  
و گرنه گفت زن در جهان خوار  
که تقویم پاری نیاید بگا  
بلا می سفر به که در خانه خجک  
کمن سعید یا طعنه بر وی زن  
اگر کیمین در کنارش کشی

جوانی ز ناساز کاری خفت  
کران باری از دستان خیم  
بسنخی نه نقش ای خواب اول  
بش بستک بالای آن خانه بود  
جو از کلبنی دیدم باشی خوشی  
درختی که پوسته بارش خوری

بر پر مردی بناید کفایت  
جان می برم کایا سنگ  
کس از صبر کردن نکرد و دل  
جو اسنگ زیرین باشی بود  
روا باشد از جو خارش کشی  
تخل کن اگر که خارش خوری



بسرحد زده بر کله شین  
برینده اش شاید خورد  
جو خواهی که نامت ماند بجای  
گر عقل در ریشش باشد بسی  
بزاره ز کار اگر سختی بود  
خود مند و پریر کارش برار  
بخوردی درش ز جوی تعلیم  
تو آموز فرزند را دست برب  
گمن گیمه بردست گای که هست  
بیایان رسد کی پسیم  
چه دالی که کردیدن روزگار  
جو بر پیش باشدش دست  
بخدالی که سعدی مراد از جا  
بخردی بخرد از بزرگان قضا  
مرا کنس که کردن بفرمان

ز نامحرمان کوز و سرشین  
که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت  
بسر را خرد مندی آموز درای  
بمیری و از تو نماند کسی  
بسر چون بد ز نازکش پس برورد  
کرش دوست داری نازش ما  
بنیک پیش عدو و هم کن  
و کرد دست او در جوارون  
بنا د اگر نعمت نماند بدست  
سگردد تهی کی پیشه در  
بنوبت بگرداندش درو یا  
کجا دست حاجت برود پیش  
ز نامونوشت و نه دریا شکا  
خدا دادش از بزرگی صفا  
بسی بر نیاید که سرمان

مران طفل کان جور آموزگار  
بسر را نکودار و راحت رسان  
نکودار از امیر کار بدش

نه بیند جفا پند از روزگار  
که چشمش نیاید بدست کسان  
که بد بخت و کمه کند چون

شبی دعوتی بود در کوی من  
جو داد از مطرب بر اندر کوی  
پیری پیکری بود محبوب من  
جرا با رفیقان نیانی بجمع  
شنیدم سهی قامتیم تن  
مخا پس جو مردان نزار کوی  
یبه نامه ترزان فحشت فحوا  
از ان بی حمیت بیاید گوی  
بسر که میان قلندر نشست  
درینغش مخور بر ملاک طلف

ز هر جنس مردم درو بکن  
بگردون شد از عاشقان  
بد و کفتم ای لبت خرم  
که روشن کنی مجپس با شمع  
که میرفت و میگفت آهوشین  
نه مردی بود پیش مردان  
که پیش از خطش روی کرد  
که با مردش آب مردی کج  
بدر که ز خیرش فرو شود  
که پیش از پیر مرد به طلف



خرابت کند شاه خان کن	برو خانه آباد کردن بزین
نشا پد سو پس باختن باکلی	که هر باد او شس بود بلی
پو خود را بهر مجلسی شمع کرد	تو دیگر جو پرده اند کرد
زن خوب خدش خوی از آ	جه ماند بنادان نه خاسته
ورودم جو غنچه می از دنا	که از خنده افتد جو کل و قفا
نه چون کوک سبج بر سبج شنگ	که چون نقل تو ان شگشتن سنگ
ببین و لفر پیش جو جور بهشت	کران روی دیگر جو دیو است
گرش بای بوسی نه از دنا	درش خاک باشی نه از دنا
سر از غرزد دست از گرم کرنی	جو خاطر بعبر ز نردم روی
مکن بد بعبر ز نردم نکا	که فرزند خودت بزاید تنها
درین شهر یاری بکم رسید	که بازار کانی عثمانی خرید
شبا که کرد دست بردن بشیب	ببر در کشیدش یار و فریب
پری جهره بره ادقادتین	بکین در سر روی خود اجه
نه هر جا که پنی خطی در لعل	ترانی طبع که نشکستب

کو اگر در بر خود خدا و رسول	که دیگر نکردم بگر و فضول
رحیل آمدش هم دران موعنه	دلا زار و سرشته روی
جو پرده شد از کاره ان کینه	به پیش آمدش سنگ لاجی میل
بیر سید کین قلعه را نام چست	که بسیار چند جت بر کت
مگر گفتش از کاروان سدی	مگر تنگ ترکان ندانی
بز چند چون نیک ترکان شنید	تو گفتی که دیدار دشمن نید
بیه را یکی با بک بر دشت	که دیگر جو دانی پیدا تر
نه عقلت و نه معرفت یکم	اگر من در کتنگ ترکان
در شمت نفس کافر بند	اگر عاشقی لت خور و سربند
جو هر بنده را سبی پروری	بیدیت بر آرس کند و زردی
و کرسیدش لب بدندان کرد	دماغ خداوند کاری برد
علام انگش باید دشت زن	بود بنده نازمین شت زن
کروی ششند با خوش سبر	که ما با بجا زیم و صاحب نظر
زمن پرس فرسوده روزگار	که بر سوره حسرت روزه دار



ازان تخم خرمای خورده کوه سفند	که گفت بترنگ خرمای و بند
سرکاه و عصار از ان درگاه است	که از کجش ریمان کوتاه است
یکی صورتی دید صاحب حال	بگردیدش از نورش حال
بر انداخت چاره خندان	که شبم بقبر و شوقی درقا
که ز کرد و بقراط بروی سوا	بگفتا که این راجه افتاد و کا
کسی گفتش این عابدی با	که سر ز خطایی زوشش است
رو در روز شرب ریابان	ز صحبت کزیران ز مردم
برودست خاطر فریبش	فرود رفت مای نظردرکش
جو آید ز خلق ملامت بگوش	بگوید که جند از ملامت خوش
مکوی از بنام که مغدور نیست	که فریادم از حاشی دور نیست
زان نقش دل می باید	دل این می زباید که این نیست
شنید این سخن مرد کارزما	که این سال برود و چه ز راهی
بگفت ارجه صیت کوی بود	نه با کسی سرجه کوی بود
نکارند و را خود نمین بود	که سوخیده را دل پیغار بود

کلا

جرا طفل کیزه هوشش در	که در وضع دیدن چه بالغ خورد
محقق سمان پند اندر ابل	که در خوب رویان چمن و گل
نقا پست بر سطرین زان	فردوشتم بر عارض لغز
معاینست وزیر حرفی سنا	جو در پرده معشوق و در نیغ
در اوقات سعوی بکنید ملال	که در اربس برود چنین حال
مرا کین سخما سبب محلیس فرود	جو آتش در و در شنای و نور
ز بزم ز خصمان اگر بر طیند	که زین آتش پاریسی در تنند
اگر در جهان از جهان رسته است	در از خلق بز خوشتن بسته است
کس از دست جو زبانه ترا	اگر خود نمایست اگر حق است
اگر بر پری چون ملک ز آسمان	بد امن در اید ز دست بکان
بگوشش توان در جله زاپشت	نشايد زبان بد اندیش است
فراسم نشینند نزد انما	که این زاهد خشک آن دام
تروی از پرستیدن قبا	سل تا نمیکند حلقه است
جرا رضی شد از بنده یزدان	که زینا نکردند را رضی چه با



از آن ره بجایی نیاروده  
دو کس بر حدی کارند  
یکی پند کید یکی ناپسند  
فردمانده در کنج تاریک جای  
پسندار اگر شیر اگر روبی  
اگر کنج خلوت گزیند کسی  
خدمت کتک شش گزیند  
و گزنده رویت و آینه کار  
عنی را بنیبت بگانه بود  
و گری نوایی بگرید بسوز  
و گز کارمانی در آید ز با  
که تا جند ازین جا و گردن  
و گز تنگ دستی تنگ بای  
بخانیدش از کینه دندان  
جو پند کاری بدش در

که اول قدم بی غلط کرده اند  
ازین تا بدان اهرمن تاش  
بزد از دوزخ زده کینه  
چه در یابد از کنج تاریک جای  
گزینان بر روی جلت بری  
که پروای صحبت ندارد بسی  
ز مردم جهان سیکر زده کرد  
عقیقتش ندارد و پیرنگ  
که فرعون اگر هست در عالم است  
نگون بخت خاندنش تیره روز  
غینمت شمارند فضل خدا  
خوشی را بود در قفا خاندش  
سعادت بماندش کند یا  
که دون پروردست این فریاد  
حریفش شمارند و دنیا پرست

و کردست عمت بدار درنگ  
اگر ماطقی طبلس بر لابه  
اگر در سرش مول مروکیت  
تخل کنانرا بنحو اند مرد  
تغنت کنند آنکه اند کفرا  
و گز نغز و با کینه باشد فرشا  
و گز بی تکلف زید مال دار  
زبان در زندهش ماند اجویخ  
و گز طاق ایوان منتقش کند  
بجان آید از دست طعنه زان  
اگر بار ساسی پیماحت نکرد  
که نارفته پرودن زاعدش بن  
جهان دیده را سم بدر بند تو  
گرش خط ز اقبال بودی  
عزب را نگدش کند خرد و

که ایش خوانندش بخت گنا  
و گز خاموشی نقش کربانه  
که پز نند از دین جویو است  
که چاره از بیم سپر بر نکرد  
که باش مکر روزی دیگر است  
شکم بنده خوانند و تن پرورش  
که زینت بر اهل تمیزت عار  
که بد بخت زردار داز خدیغ  
تن خویش را کسوت نشکند  
که خود را بیار است سخن زان  
سفر کرد کانش نخوانند  
که اش سر باشد در ای  
که سرشته بخت برشته است  
زمانه زندگی ز شهرش شهر  
که میزد از خفت و خیرین



و گزین کند که یواز دست  
 نه از جور مردم رده نشستی  
 کرت بر کند هم روزی باغی  
 و کبر در باری کنی با کسی  
 سخن را باندازه گویند  
 و گرفتاری چو شستن دست  
 که بجز در خواب این غم  
 که یار و کج سلامت  
 خدا را که مانند و باز  
 رمایی نیامد کس از دست

بگردن در افتاد چون خوی  
 نه شایه ز نام مردم زشت کوی  
 سراپا همه خوانند و نغمه را  
 بگویند غیرت نزار و بسی  
 که فردا دو دست بود پیش  
 بتشیع خلقی گرفتار  
 که نمت را کرد و حرت برد  
 که سپهر از خبث دشمن است  
 نزار و شنیدی که ترساج  
 گرفتار را جاره صبر است

غلامی بصر اندرم بنده بود  
 یکی گفت پیش این بر عقل  
 بشی بر زدم با نکت بردی در

که چشم از جیاد بر افکند  
 نزارد با شن تعلیم گوش  
 سمو گفت کین بچه زشت

جوانی هنر مند و فرزند بود  
 گونام و صاحب دل حق پرست  
 قوی در ملاقات در بر کوه  
 که اشته بودش اندرز بان  
 یکی را بگفتم ز صاحب دلان  
 بر آمد ز سو دای من سرخ روی  
 تو در روی همان عیبی که هست  
 یقین بشنوا ز من که در یقین  
 یکی را که فضیلت ز من بگفت  
 پیک خورده بمسند بروی جفا  
 بود خارد کل با هم ای نمند  
 که از شت خوی بود در کشت  
 صفایی بدست آوردی خیره  
 طریقی طلب که عقوبت می  
 منه عیب خلق ای خود مند

که در د عطا جلالا کو مرد بود  
 خط عارضش خوشتر از خط  
 ولی حرف بگویم گفتی دور  
 که تحقیق بگویم نکردی پیمان  
 که دندان پیشین نزار و فلان  
 که زین جس پوده سر کوی  
 ز جبهه آن هنر هم عقلمت  
 نه پند بد مردم نیک بین  
 که ش پای عصمت بخند ز جفا  
 بزرگان چه گفتند خدا صفا  
 چه در بند خاری تو کل  
 نه پند ز طاووس خربابی  
 که ننماید آینه تیره روی  
 نه جرمی که انکشت بروی  
 که چشمش فرد و زود بار





بر او امن الو و در اذنه  
نشايد که بر پس دري کنم  
جو بد با پسند آيد خود من  
من ارق شنام در خود  
جو طبا بر معرفت يار ام  
تو خاموش اگر من بيم يار  
اگر سیرم خوب اگر مگر  
کسی را بگردار بدن غدا  
نگو کاری از مردم نیک  
تو ترا می عجب که ایک  
زیک عیب ادرا بر شایع  
جو حاسد که در شو سوی نگاه  
بدار در بصد ستم تو کوشش  
جران عدش نیست کان  
کل آدمی را که یزبان شست

که خود را شناسم که تو نام  
جو خود را تا بدیل شستی کنم  
پس آنکه بهم سایه گوید من  
برون با تو دارم درون <sup>با خدای</sup>  
تصرف مکن در کم و کاستم  
که حال سود و زبان خودم  
خدايم بر از تو دانا تر است  
که چشم از تو دارم دیدن <sup>نگو</sup>  
یکی را بدو می نویسد خدای  
بر پنی بده عیبش اندر کند  
جهانی فیضت بر او برح  
بنفرت کند داندون بنا  
جو رخصی به پند بر ارگوش  
حسد و پده نیک من بشکند  
سیاه بیدار در خوب و رشت

ز بهر چشم ابرو که چینی است

بجو بسته مغزو بیند ابرو

نفس می نیارم زرد از شکوه  
عطای سنی است هر موی از تو  
سایش خد او نه بخشده  
که ا قوت در صفت احسان او  
بیدی که شخص افریند ز کل  
ز بشت بدر تا بیا این شب  
جو باک افریدت بشن با توست  
بیای بیغشان زاینه کرد  
تو در ا بته بودی آب منی  
جو روزی بسی آوری سوی  
جرا حق نمی بینی ای خود پرست  
جو آید بگو شیدنت خیرش  
تو قائم بخود نیستی یک قدم

که شگری ندانم که در خورد است  
چگونه بر موی شگری کنم  
که موجود کرد از غلام مده  
که او صاف مستغرق از ان <sup>اولست</sup>  
روان و خرد بخشد و خوش <sup>دل</sup>  
برین تا به شریف در <sup>ز عیب</sup>  
که سنگت بنا باک رفتن <sup>کجا</sup>  
که صیقل نگیرد جو ر کار خرد  
اگر مردی از سر بر کن منی  
منه بگم بر زور و بازوی خوش  
که بازو بدردش در او در <sup>است</sup>  
بتوفیق حق دان نه از می <sup>شش</sup>  
ز غیبت مدد میرسد بدم



نه طفلک دمان بسته بودی زلف  
چو زانمش دریند در روزی سخت  
غری که سر او شش برش  
بس او در کم پرویش  
دوستان که امروزه گواه  
کنار تن و مادر دلپیر  
دخست بالای جان پرورش  
نه رکهای بستان در دست  
بخوش فرو کرده و  
جو باز و قوی کرد و دندان  
جنان صبرش از شیر خاموش کند  
تو نیز ای که در تو به طفل را

همی روزی آمد حلقه نسا  
برستان مادر در دست  
بدار و دهنده اش از بهر جوش  
ز انبوه معده خورش  
و چشمه هم از پرورش کاه  
بشتت وستان در وجودی  
ولد میوه نازنین در برش  
بس آرزو بگری شیر خون در  
سرشته در و مهر جوش  
بر اندایدش ایستان  
که پستان شیرین فراموش  
بصبرت فراموش کرد و گناه

جوانی سراز راه مادر تا  
جو سجاده شد پیش او رو

دل دردمندش با در تپان  
گرای ست مهر فراموش

نه گریه مان دور مانده بودی  
که در بند نیروی حالت نمود  
توانی گزان یک کسین  
بحالی شوی باز در فرود  
و کرد دیده چون بر فرورد  
جو پوشیده چشمی ز پنی کراه  
تو که شکر کردی که با دیده  
معلم یا موختت عقل و رای  
کرت منع کردی دل خویش

که سهما ز دست تو فرام برد  
کس را ندان از خود می گشت  
که امروز سالار سپهر  
که توانی از خوشترین  
جو که کم لحد خورد پیدما  
نه اندامی وقت رفتن زجا  
و کرد تو هم چشم شیده  
سرشت این صفت در  
حقت عین باطل نمودی

به پین با انگشت در خند  
بس اشفتگی باشد و املی  
لا امل کن از پس رفتار  
که بی کردش کعبه زانوی  
از ان سجده بر آدمی سخت

بضع خدای بی هم در خند  
که انگشت بر جرح ضعیفی  
که جدا اشخوان بی زرد  
نشاید قدم بر رفتن زجا  
که در صلب او مهره گیت



دو صد مهره در یکدگر ساخت  
رکت بر تنست ای بسیده خوی  
بهر در سر و فکر و ریای سر  
بهایم بروی اندر افتاد خوی  
نمون کرده ایشان سر از خوی  
نریبید ترا با جنین سروری  
با نعام خود و اندادت  
ولیکن بدین صورت دلپذیر  
ره راست باید نه بالای راست  
ترا آنکه چشم و دمان داد و کوش  
که فتم که دشمن بگو بسنگ  
خود مند طبعان منستینک

که کل مهره چون تو پر دست  
زین می درو سیصد و شصت خوی  
جوارح بدل دل بداشن  
تو سخن الف بر قدمها سوار  
تواری بغزت خورشید  
که سر بر بطاعت فرود آوری  
نمردت جوانعام سرور کینا  
مشوغره و صورت خوب کیر  
که کافر هم از روی صورت  
اگر عاقلی در طافش کوش  
مجوی ای جفا پشه باد و حیک  
بدوزند نعمت بمنج پاس

نبرد ارمایی زاد هم قناد  
جو پیش فرورفت کردن

بگردن درش مهره بر قناد  
نکشتی سرش تا نکشتی بدن

برشکان بماند نه چیران  
سرش باز چید و در کراشت  
شنیدم که سیش فراموش کرد  
و کز نوبت آمد بنزد کیش  
خردمند را سرفروشد ز سرم  
اگر دین نه چید می کردش  
فرستاد کج بدست رسی  
فرستاده آمد بر شیریا  
ملک را یکی عطسه آمد ز دود  
بعد از ازی مرد بشت نشد  
کمن کردن از شکر مع میج

مگر قیل و نی زیوتان زمین  
و کردی نبودی زین خواست  
زبان از مراعات خاموش کرد  
نکردن نسرومایا بروی گنا  
شنیدم که نیرف میکفت نرم  
نه چیدی امر و روی از  
که باید که بر عود و سوزنی  
بگرد آنچه گفتش خداوند گنا  
سرد کردش همچنان شد بود  
بچستند بسیار و کم نشد  
که روز پسین سر براری گنا

یکی کوشش کودک بکایت  
ترایشه دادم که نیزم شکن  
زبان آمد از بهر کوه سبال

کرای بوالعجب رای بر شینت  
نمختم کردی وار سپید کن  
بنیبت بگرداندش حق تانا



گذرگاه قران و بندت کوش	بهمنان و باطل شنیدن شوش
دو چشم از بی منع دیدن کجاست	رعیت برادر خود کورد و درشت
شب از برایش است	مردوشن و میرکسی فیروز
اگر با دو برت و باران بیخ	و کرد بعد جوگان زن و برت بیخ
عده کار و اران فرمایند	که تخم تو در خاک می رویند
و کوشنده مانای ز سختی جوش	که ستغای ابراست ارد و بدوش
جسام زید تو در آسار	همی گستراند بساط بهار
ز خاک آور در کعبه و طهام	تا شاگرد دیده و مغرب کام
عسل و ادوات از نخل و من از هوا	رطب و ادوات از نخل و نخل از هوا
همه نخل بنده ان بخایند و	ز حیرت که نخلی بنان کین است
خورد ماه و پروین بر ایوان	فنا دلیل تعف سرائی توان
زخارت کل آورد و از آن	رزاز کان و برک ترا جزیب
بوست خود ب چشم و بار و کاش	که محرم باغبار نتوان گذار
توانا که او نمازین پرورد	باوان نعت حسین پرورد

۲۷

بجان گفت با نید نفس بر نفس	که شکر ت نه کار ز با نیت
خدا یا دلم خون شده دیده	که می بینم انعامت از کفشت
نمویم دود دام و مور و سگ	که قوج ملایک بر اوج ملک
هنوز است پاس اندکی گفته	که از صد هزاران می گفته اند
برو سعید و دست و دقتر شوی	برای که بایان ندارد موی
ندانم کسی قدر روز خوشی	مگر روز افتد بسختی کشتی
زستان در رویش در سال	به سلامت پیش خداوند مال
سیل می که یک چند نالان نخت	خداوند را شکر صحت کفیت
جو مردانه رو باشی و تیز با	بشکرانه با کند پایان پای
بر پر کنن که بر بخش در جوان	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند چو نیان قدر اب	ز دانا ندکان پرست اقباب
عرب را که بر دجله باشد نمود	به غم دارد از ترسنگان درود
کسی قیمت تند پستی شناخت	که بکند پیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب که نماید روز	که غلطی ز بهلو بهلو می باز



براندیش از افغان چرخان  
که رنجور داند درازی شب  
بهاکت و بل خوابه پیدار  
چه داند شب با سبان چون

تیندم که طغزل شی در آن  
که ز کرد بر بندوی با سبان  
ز باریدن بر فو باران و سبیل  
ببزرش در افتاده همچون سبیل  
دش بروی از رحمت و جوش  
که اینک قبا بوسینم بپوش

ومی مشط باش بر طرب نام  
که پردن فرستم بر ستیلام  
درین بود باد صبا بروند  
شهنش در ایوان شای خند  
و شامی پری جبهه در خیل آشت  
که طبعش بداند کی میل در آشت

تماشای ترکش جان خوش نشاند  
که بندوی پیکین بر نشاند  
قبا بوسینی شادش لبوش  
ز پدنجیش در نیامد بدوش  
کمرنج سر ما بدوس نبود  
که دور پهر انظارش فرو

ترا شب بعبش و طرب میرد  
که نیک بخت فراموشش  
مگر کن که سلطان بعبقت  
کجو بک ز نشن با داد ان چه  
کمر نیک بخت فراموشش  
که دستت در اغوش اغوش شد  
چه دانی که بر ما چه شب میرد

فرو برده سر کار وانی بند  
چه از با فروز تکانش یک  
بدرای خداوند زورق آب  
که پیاره کار که از کشت آب

توقف کیندای جوانان  
که در کار و اند سپر آن  
تو خوش خفته در مودج کاروان  
مها رتدر کف ساربان  
چه نامون و کوه و چه سنگ  
ز ره باز بس ماندگان پس حال

ترا کوه پیکر هیون می برد  
پیاوه چه دانی که خون منجورد  
بارام دل خستگان در نهبه  
چه داند حال شکم کرسنه

یکی را عس بر تنون تبود  
همه شب پریشان و دست بود  
بکوش آمدش در شتره رنگ  
که شخصی نمی نالد از دست  
ببخندید و زو تبه رای د  
تو باری زو در ان حال  
برد شکر زو ان کن ای تنگ دست  
که دستت عس تنگ دست

مکن ناله از بی نوایی بسی  
جو پیتی ز خود بی نواتر کسی  
برهنه تنی یکدم و ام کرد  
تن خویش را کوی تمام کرد



بنایند کای طالع بد کلام	بگر ما بنجم درین زرقام
چون با بخت آمد ز سختی بکوش	یکی گفتش از جا زندان <sup>چشمش</sup>
بجای آوری خام شکر خدا	که چون مانده خام بود <sup>توبای</sup>

یکی کرد بر پارسی کنیز	بصورت جود آمدش <sup>نظر</sup>
تفای فرو کوفت برکش	بخشید در روش پیرانش
خجل گفت کاینکه از من <sup>خطا</sup>	بخشای بر من چه جای عطا
بشکرانه گفتا پیرتم	که آنم که پنداشتی نیستم

زره باز بس ماند <sup>بیکریت</sup>	که میکین ترا ز من <sup>درین</sup>
خرابارش کفتش ای <sup>تعمیر</sup>	ز جور فلک خندانای تو <sup>بیر</sup>
برو شکر کن که بخش بر <sup>بزر</sup>	که لغزنی آدمی <sup>خسرت</sup>

فقیهی براقش <sup>مستی</sup> کند	بمستوری خویش <sup>مغز</sup> کشت
ز نخواست برو <sup>التفاتی</sup> نکرد	چو آن سر بر آورد <sup>دکان</sup> پرورد

برو شکر کن چون <sup>نیمت</sup> دوری	که خود می آمد <sup>پشت</sup> سبکی
یکی را که در بند <sup>پنی</sup> نمند	بباد اگر ناکه <sup>در</sup> افتی <sup>بند</sup>
نه لغز در امکان <sup>تقدیر</sup> است	که فردا چون <sup>باشی</sup> افتا <sup>است</sup>
ترا آسمان <sup>خط</sup> مسجد <sup>شست</sup>	مزن طغنه بر <sup>دیگری</sup> در <sup>کنشت</sup>
به بندای <sup>مسلمان</sup> بشکر <sup>انده</sup>	که تاریخ <sup>منع</sup> بر <sup>میانه</sup> است
نه خود <sup>میرود</sup> در <sup>مرکز</sup> جوی <sup>مائی</sup> است	بمنقش <sup>گشان</sup> می <sup>برود</sup> است
که تا <sup>قضا</sup> از <sup>کجا</sup> <sup>پسیر</sup> کرد	که کوری <sup>بود</sup> <sup>تیکه</sup> <sup>بر</sup> <sup>سیر</sup> کرد

سرسخت باری <sup>شفا</sup> در <sup>سل</sup>	نه چند <sup>انکه</sup> زور <sup>اور</sup> و <sup>باجل</sup>
عسل خوش کند <sup>زندگان</sup> مزاج	ولی در <sup>مدون</sup> ندارد <sup>علاج</sup>
همی آن بسی <sup>منفعت</sup> در <sup>نبا</sup>	اگر <sup>خواجه</sup> را <sup>مانده</sup> <sup>باشید</sup>
رمق مانده را <sup>که</sup> جان <sup>از</sup> <sup>بزند</sup>	بر <sup>آمد</sup> <sup>چه</sup> سود <sup>انگین</sup> در <sup>درد</sup>
یکی <sup>کز</sup> پولاد <sup>بر</sup> <sup>منفر</sup> خورد	کسی <sup>گفت</sup> <sup>سندل</sup> <sup>باشن</sup> <sup>بدر</sup>
ز پیش <sup>خط</sup> تا <sup>توانی</sup> <sup>گیر</sup> <sup>یز</sup>	ولیکن <sup>مکن</sup> <sup>با</sup> <sup>قضا</sup> <sup>نیچ</sup> <sup>تیر</sup>
خراب <sup>انکه</sup> این <sup>خانه</sup> <sup>کرد</sup> <sup>تمام</sup>	که <sup>با</sup> <sup>هم</sup> <sup>نسان</sup> <sup>ند</sup> <sup>طبع</sup> <sup>طعام</sup>



مزا جت تر و خشک و کرم  
یکی زین جو رود یکی یاقوت  
اگر باد و سر نفس نکند  
و کرد یک معده بچو طعام  
در میان نیند و دل اهل شناخت  
توانایی تن مدان از خورد  
بخشش که گوید بر تیغ و  
جو رویی بخدمت نمی بزرگ  
کدامیت تسبیح و ذکر و حضور  
کردیم که خود خدمتی کرد  
که از حق نه توین خیری رسد  
نخست و اراد تبیل در نماز  
زبان را چه پیشی که او را  
در معرفت دیده است  
کیست نم بودی نشیب

مرکب ازین جا طبیعت مرد  
ترا زوی عدل طبیعت  
تلف معده جان و خرد  
تن نمازین را شو و کار خام  
که پوسته با تم نخواهند  
که لطف حقت مید پرورش  
نهی حق شکرش نخواهی کرد  
خدا را شنا گوی و خود را  
که از بنا بد که باشد غرور  
نه پیوسته اقطاع او خور  
کی از بنده خیری خیری رسد  
بس این بنده بر آستان  
بهین تا زمانه که گفتار او  
که بکشود بر آسمان و زمین  
که این در مگردی بروی تو با

سر آورد و دست از عدم  
و کرده کی از دست خود آید  
بکلمت زبان و او و کول  
اگر نه زبان قصه برداشت  
و گویی شیخ جاسوس  
مرا لفظ شیرین خواننده  
مدام این در چون جاحیان  
جه اندیشی از خود که فاعلم گویت  
برد بوستان بان با یوان

بنی دیدم از علاج در سوناس  
جان صورتش تنه شمال  
زهر ناحیت کار و انار او  
طبع کرده رایان چین جنگل  
زبان او را نرفته از هر مکان

درین جو دینها و در سحر خود  
مخاست که سر سحر و آید  
که باشند صدق و کلمت  
کس از سر و دل کی خبر داد  
خبر کی رسیدی سلطان  
ترا مع در اک داننده  
ز سلطان سلطان خبری  
از آن در که کن که توین  
تخفه شرم ز پستان شام

مرصع جو در راه بلیت  
که صورت بنده از خود  
بر پستان صورتی زبان  
جو سعدی دفازان سبکدل  
تضرع کنان پیش از زبان



فردماندم از کشف آن جا  
منی را که با من سروکار بود  
بزمی پرسیدم ای برین  
که مد هوشش ازین تا آن  
نیز روی پیش ز رفتارها  
پیشی که جمالش از کبریا  
برین گفتیم دوست دشمن  
جوان راه کج پیشان است  
معاذ خیر کرد و پیران پر  
قناد پیران باز بند خوان  
فردماندم از جاره بخون  
جو پیشی که جا بل کین اندر  
همین برین راست بودم  
مرا نیز بهش این است  
بدیع آدم صورتش نظر

که حی جادی پرست با  
نکو کوی دهم محسره بود  
عجب دارم از کار این  
میخند بجا ه طلاست درند  
درش بگفتی بر بخرد  
دفا جتن از تنک جهان  
جوشش شد از خشم درین  
ره راست در پیش امیج  
نزدیم در آن انجن روی  
جو سک درین از پیران  
برون از مدار اندیدم  
سلامت تسلیم دین اندر  
کرای پیر تفسیر و پستاد  
که شکلی خوش قامتی دلکش  
ولیکن بر معنی ندارم خبر

که حالوک این منرم عنقریب  
تو دانی که فریزین این بعه  
چه معنیست در صورت این صمم  
عبادت بتقلید کراسی است  
بر من رشادی برافزود  
سوال صواب است و فضا  
بسی چون تو کردیدم اندر  
جز این بت که مریح از انجا  
و که خواهی شب عجب باش  
شب انجا بودم بفرمان  
شی محمود ز قیامت دراز  
گیشان که مرکز نیاز زده  
مگر کرده بودم کنای عظیم  
همه شب درین قید عشق متلا  
که تا که دهل زن فرد کوفت کوس

بد از نیک کمر شام غر  
نیصحت کر شاه این بعه  
که اول پرستند کاش منم  
شک ره روی را که اکا می  
پسندید و گفت ای بیدید  
بمنزل رسد مگر جوید و لسل  
بتان دیدم از خوشین  
برار دیزدان دادار  
که فردا شود سر این بر تو فاش  
جو پیرن بجا ه ضلالت است  
مغان کرد من بی و صورت نما  
بغلهما جو در دار و اقا  
کردیدم در آن شب غدا  
کمی دست بر دل کی برد عا  
نحو انداز قضا بر من خرد



خطیب سیه بوش شربلی حلا  
 قنادرش صبح در سوخت  
 تو گفتی که در خط ز کبک  
 معان تبه رای ناما پسته  
 کس از مرد در شوره از زن  
 من از غصه رنجور از خواب  
 پیکبار از نیان بر آمد خروش  
 جو شجانه خالی شد از سخن  
 که دایم ترا پیش شکل نما  
 جو دیدم که جهل اندر محکمست  
 نیار پستم از حق در کپیچ گفت  
 جو چینی زبردست را زبردست  
 زمانی بسا کوس کریان ام  
 بگریه دل کا زان کردی دل  
 دویدند خدمت کنان سوی من

بر آورد و شمیر روز از عتلا  
 پیکدم جهانی شد افروخت  
 ز یک سوشنا که بر آیتنا  
 پدید آمدند از دروشت کردی  
 در آن تبکده جای سوزن ماند  
 کرنا کا هتمال برداشت  
 تو گفتی که در یاد آید جوش  
 بر من نگه کرد خندان من  
 حقیقت عیان گشت باطل نما  
 خیال مجال اندر بدغم است  
 که حق راز باطل با بیفت  
 نه مردی بود پنجه خود شگفت  
 که من ز آنچه کردم بشیمان  
 عجب نیست سنگ بر دین  
 بغزت گرفتند بازوی من

دویدند خدمت کنان سوی من  
 شدم عذر کو یان بر تخت عاج  
 بتنگ را یکی بوسه دادم بدست  
 بتقلید کافر شدم روزی حد  
 جو دیدم که در دیر گشت اسن  
 در دیر محکم به پستم شبی  
 نگو که دم از زیر تخت وزیر  
 بس روه مطران از بر دست  
 بغورم در آن حال معلوم شد  
 کرنا با جار چون در گشت ریمان  
 بر من شد از روی من سار  
 تا زید و من در پیش تا ختم  
 تماش گشتم بسنگ آن  
 که دایم از زنده ان بر من  
 بسند که از من برارد مار

بغزت گرفتند بازوی من  
 بگریه دل کا زان کردی دل  
 که لغنت بر باد و بر پست  
 بر من شدم در تعالالت  
 بپنجم از خمی در زمین  
 دویدم جب و در است چون عوبلی  
 یکی برده دیدم مکمل نیر  
 بجاور سر ریمان بست  
 جو دلو و د کا هن بر دم  
 بر آرد ضمن دست فریاد خا  
 کوشن افتاده شد پنجه بر روی  
 نکوشن بجای داند آم  
 که از مرده دیگر نیامد  
 بماند کند سی در خون من  
 بساد اگر سرش کتم اسکا



جو از کار مفید خبر یافته	ز دستش بر او وجود ریخته
اگر زنده اشش مانی آن بجا	نخواهد بر از زندگانی دیگر
وگر سر بخدمت نهد در دست	اگر دست یابد بر دست
فریبنده را پای بر لبی نشسته	جو رفتی و دیدی اما نشسته
جو دیدم که غوغای آسمان ختم	رما کردم آن بوم و بگریختم
جو اندر نستان اشش زدی	ز شیرش بر پیر اگر بخردی
کش بچه مار مردم گزنی	جو شستی در آن خانه دیگر بمانی
جو ز بنور خانه بر آشفته	گیر از محبت که گرم آفته
بجا یک تر از خود دیندار	جو افتاد در من بدمد آن کس
دلیر آمدی سعید با در سخن	جو بیعت بدست فتحی سخن
در اوراق سعدی چنین بنده	که چون بای دیوار گندی با
بند آمدم بعد از آن ز شیر	وز آنجا براه یمن تا محسن
از آن جمله بلخی که بر من گشت	و نام جزا مرد ز شیرین گشت
در اقبال تا بید بود بکس	که ما در زاید جو او بگشت
ز جوهر فلک داد خواه ایدم	بدین سایه که تر نپا ایدم

دعا گوئی این دو لقمه بندار	خدا یا تو این سایه پاننده دار
که مرهم نهادم نه در خور و در	که در خور و انعام و اگر اتم
کی این شکر نمک بجای اوم	اگر بای کرد و بخدمت سم
فرح یافتم بعد از آن بند ما	سوزم بگوشه آن بند ما
یکی انگه هر که که دست نیاز	بر ارم بدرگاه و ادوار
بیاد آید آن بعبت چشم	کند خاک در چشم خود منم
بدانم که دشی که برداشتم	بیزوی خود بر میفراشتم
نه صاحب دل آن دست بگشتم	که سر رشته از غیب بگشتم
در خربازست و طاعت دیک	نه بر کس توانا است فنیک
بمبخت مانع که در بارگاه	نشاید شدن خبر بغوشان
کلید قدر نیست در دست کس	توانای مطلق خدا نیست
بس این مرد پویند بر راه	ترا نیست منت خداوند
که در غیب نیکو نهادت	بناید ز خوی تو که در ازت
ز بنور کرد این حلاوت بید	سمان کس در مار زبیرا
چو خواهد که ملک تو در آن کند	نخست از تو خلقی بر نشان کند



دگر باشدش بر بوی گنجایش	رساند بخلق از تو آسایش
تگر کن بر ره راستی	که دستش گزشت در بر خاستی
سخن سودمند است از لبش	بمردان رسی که طاعتش
مقامی بیای که تره بند	که بر خوان عزت ممالکش
ولیکن نباید که شاه خدای	ز درویش در مانده یا دوری
فرستی مگر رحمتی در پریم	که بر کرده خویش اثنایم
پای ای که عزت به عقادرت	که خفته بودی که بر بادرت
عمد بر کبودن می پیوسته	بند پر زفن سپرداخته
قیامت که بازار می نهند	منازل با اعمال بخیر دهند
بضاعت بجز آنکه آری بری	دگر مغلسی شرمساری بری
که بازار چند آنکه آند تر	تبی دست را دل پر آنگذ تر
ز بنجه درم پنج اگر کم شود	دلت ریش و سر بنجه عم شود
جو بنجاه سالت برود شد	غنیست شمر حج روزی که
اگر مرده سکین زبان آ	بفرماد و زاری فغان آ

کرای زنده چون است ایگان	کفایت
جو مار با بغلت بشد روگاک	لب از ذکر چون مرده بریم
بشی در جوانی و طیب نسیم	تو باری دمی خد فرصت شمار
جو میل سر ایان جو کل تازه روی	جو انان شستیم خدی هم
جهان دیده پری ز ما بر کنای	ز شوخی در آن خنده غفلت بکوی
جو فداق زبان از سخن بسته بود	ز دور فلک لیل هوس نشنا
جو انی فرارفت کای پرورد	ز چون مال لب از خد چون بود
یکی سر برار از کرپان غم	چه در کنج حسرت شینی بدرد
بر آورد هر سال خرد از	بار آم دل با جوانان بجم
جو باد صبا بر کلستان زد	جو آبش نکرتا چه مرده آند
بهاران که باد آورد پید	چیدن درخت جوانان زد
تریدم ابا جوانان نمید	بزی درخت کهن برگ خشک
بقید اندرم جره با زری که بود	که بر عارضم صبح پری
شمار است نوبت بدان جوان	و مادام سر رشته خواهد بود
	که ما از نغم شپسیتیم



جو بر سر شست از بزرگی عبا  
مرا بوف بارید بر پرزاع  
کند جلوه طاهوس صاحب حال  
مرا غله سنگ اندر آمد درد  
کلپستان مار اقامت کند  
مرا تکیه جان پدر بر عصا  
مسلم جو انرا است بر بای  
کل سنج رویم نگر زرباب  
هوس بختن از کودکی نام  
مرا می بیاید جو طفلان  
نگو گفت لقمان که نماز استین  
هم از باد ادا در کلمه  
جوان مارسانه سبائی

دگر چشم عیش و جوانی بد  
نشاید جو بیس تماشای باغ  
چه میخوای از باز بر کند بال  
شمار اکنون میدید سبزه نو  
که کل بسته بند جو پرورد  
دگر تکیه بر زندگانی خطا  
که پیران بر نداشتند  
فرود رفت چون زرد شد اقباب  
جنین ز رشت نبود که از پر جام  
ز شرم کنایان نه طفلان  
به از سالها بر خطا بستین  
به از سود سرمایه دادن زود  
برد پر سپکین سپیدی کوب

کمن سالی آمد بنزد طیب

ز پچاریش تا بدون دست

که دستم بر بک نه ای نیک رای  
بدان مانند این قامت خضام  
بدو گفت دست از جهان بر گل  
نشاط جو انان ز پیران بوی  
اگر در جوانی زوی دست پستی  
جو دوران عمر از جمل در گذشت  
نشاط از من انکه زمین گرفت  
بیا بد هو پس کردن از سر بر  
پسنری کجا تازه کردم  
تفوح کمان در هوا و هو  
کسانی که دیگر بغیب اندرند  
الای که بر خاک با بگذری  
درینجا که دور جوانی گذشت  
درینجا جان روح پرور زمان  
ز سودا که این پوشم درم

که پایم عمی بر نیاید ز جهای  
که گویی بکل در خود رفته ام  
که پایت قنات بر آید ز گل  
که آب شده باز نماید بجوی  
در ایام پیری به پیشین شرای  
مزن دست و پا کابوت از سر گذشت  
که شام بسیده و میدن گرفت  
که دور هو پس بازی اندر  
که بزنی بنخواهد و مید از کل  
کند شتیم بر خاک بسیار  
بیانید بر خاک با بگذری  
یجان عزیزان که یاد آوری  
بلمو لعبت زندگانی گذشت  
که بگذشتت بر ما جو برقی  
نبرد ختم تا غم دین خورم

۱۱



درینجا که شنو ل باطل شدیم  
ز حق دور مانیدیم و غافل شدیم  
جز خوش گفت ما که کس از کجا  
که کاری نکردیم و شد روزگار

جو اماره طاعت امروز کبر  
که فرود آید جوانی بر سر  
فراغ دولت دست زدی تن  
جو مید ان فرخست کوی بی تن  
من امروز را قدر نشناختم  
بدانستم اکنون که در خاتم  
قضا روز کاری ز من در بود  
که هر روزی از وی شب بود  
چه کوشش کند پیر خیز با  
تو مید که بر باد بایی سوا  
شکسته قدح کرب عبدت  
نیاز و خدا بد بهای از  
کنون کوفت و بی نفعت  
طیغی ندارد و بخیر با بست  
که گفتت چگون در انداز تن  
جو افتاد هم دست و پای تن  
بغفت بدادی زرد باک  
کنون کوفت و بی نفعت  
جو از جا بکان در دیدن کرد  
کران باد پایان فیت سینه

شی خواجم اندر پیا بان قید  
شتر بانی ابد بول و تینه  
فرد بست بای دیدن بقید  
زمانم شتر بر سرم زد که خیز

مکرد ل نهادی برون بسین  
مرا بمجو تو خواب خوش در سر  
تو که خوابت نشین بیانک میل  
فرد گفت طبل شتر ساربان  
خسک هو شیاران فرخنده  
بره خصکان تا بر اند سر  
بسق بر دره رود که برخواست  
یکی در پیا بان پفشانند  
کنون باید ای خفته پیدار بود  
جو شیبست بر آمد بروی شبان  
من امروز بر کدم از خود ا  
درینجا که بگذشت عسر غر  
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت  
فرد بست بای دیدن بقید  
زمانم شتر بر سرم زد که خیز  
کرمی بر نخیزی ز با کج حس  
ولیکن پیا بان به پیش است  
نخیزی و کرمی روی در سل  
بمنزل رسید اول کاروان  
که پیش از او هل زن ساربان  
نه چند ره رفگان ترا اثر  
بس از رفته پیدار بودن  
چه کندم تا ند بوقت درد  
جو هر ک اندر از روز خوابت  
شبست روز شد دیده  
که افتادم اندر سیاه  
بخواهد گذشت این دمی  
وزین نیز هم در نیابلی گذشت



کنون وقت تخت اگر پروی	که امید داری که فرمن بری
بشهر قامت مرد سنگ دست	که دهی ندارد بگوشیت
کرت جم عقلت تدبیر کرد	کنون کن که چشمت بگر کرد
بمایه توان ای بس بود	به سود انداز اگر سایه بود
کنون گوش کایه کم در گذشت	زوفتی که سیلابان سر گذشت
کنونت که چشمت اشکی با	ربان در دمانت عذری سا
نه پیوسته باشد در آن در	نه همواره کرد در زبان در
زوانندگان شنوا مرد قول	که فردا این سدیگیت به قول
غینمت شمار این کرامی نفس	که بی مرغ قیمت ند ابرو نفس
مکن عمر ضایع با نفوس	که فرصت عزیزت اوقات
قصا زنده رار کجان برید	در کس پس بگوش کر بیان درید
جنین گفت پنهند بپوش	جو فریاد و رازی رسید بس
ز دست شامرده بریو	اگر دست ادی دریدی کفن
که جنین ز بیمار در دم	که روزی دو پیش از تو کردم

فراموش کردی که مرگت کوش	که مرگت نماند توان کرد
محقق جو بر مرده زرد کوش	ز بروی که بر خود بسوزد
زبحران طغلی که در خاک رفت	به نامی که باک آمد و باک رفت
تو باک آمدی بر خدر با سن	که سبکت ناپاک رفتن بجای
کنون باید این مرغ را با گنا	نه آنکه که سر رشته بر دست
نشستی بجای دیگر پس	نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر بملوانی که تیغ زن	نخواستی بدر بردن الا کفن
خردش اگر بکسلاند کند	جو در ریک ماند شود باقی
منه دل برین سال خرد میگمان	که گنبد نیاید برو کرد گمان
جو دین رفت و فردا نیاید	حساب از همین بکنف کن
فرد رفت جم را یکی نمانین	کفن کرد و چون کوشن آبرین
به نغمه در آمد پس از خنده	که بروی بگریه بزاری سوز
یون بو سیده دیدش جزیر کفن	بفکرت جنین گفت با حشمت
من از گرم بر کند به بوم	بگندند از و با نگرمان کج



دو چشم جگر در روزی کباب	که یکت کونیده بار با
درینا که بی مایی روزگارا	بروید کل و بشکفته بها
بسی تیر و دیماه داری	براید که ما خاک یک چشم

یکی بار سائیرت حق پرست	فداوش کی خشت زین است
سر موخندش جان خیر کرد	که سود اول روشش تیره کرد
همیشه در اندیش کنج دال	در روزیم ره نیاید زوال
در قامت عجزم از بند خدا	باید بر پس دو ما کرده را
سرای کنم بای تش ز خام	در حقان سقش مع عوام
یکی جره خاص از بی دستمان	بسا زم درش در سر استمان
بفر سودم از رقیب بر رقیب خود	تفویذ که ان چشم مغزم بود
دیگر ز روستان زبزم خورش	براخت و هم روح را پرورش
بسختی کشت این عدل بر سرم	روم زین بس عنقری کترم
خیالش خرف کرد و کالیور سنگ	بمعشش فرود بر دهن جنگ
فراع نجات و رازش نبود	خورد خواب و در کوه مارش بود

بصحرای برآمد سر از کبر است	که جای نبودش تیر است
یکی بر سر کور کل می شست	که حاصل کند زان کل گشت
باندهش در خود فروخته	که ای نغپس کوه نظر پنجه
چه بندی درین خشت زین	که یکروز خشتی کند از کلت
طبع را بخندان و مانده است	که بارش نشیند یک لقا از
بدرای فرومایه زین خشت	که چون نشاید یک خشت
تو غافل در اندیش سود مال	که سرمایه عیشش در پایمال
عبارت مو با چشم عقلت بدو	مقوم بود پیش عیش خشت
بکن سرم عقلت از چشم با	که روزی شود سرم در چشم کاش

میان دوتن دشمنی بود جنگ	سرا از کبر بر یکدگر چون ملک
ز دیدار تم با یکدی زمان	که بر دو تنک آمدی آسمان
یکی را اصل در سر آوردش	سرا بدرد روز کاران عیش
بدر اندیشم بر آردون است	بکوش بر از مدتی بر گشت
بستان کوش در اندو	که روزی سرایش ز راندو



خرامان باینش آید  
 خوشادقت مجموع انگش است  
 بس از مرک ان کن باید  
 زردی عداد تیاروی رود  
 سر با جور دیدش اندر منگ  
 وجودش کرفار زندان  
 جان گش کند خاک گش  
 ز دور فلک بدر رویش عال  
 کف دست با پنجه رود  
 چاش بود رحمت آمدزل  
 بشان شد از کرده حوی  
 کن شادمانی برک که  
 شنید این سخن عابد هویا  
 عجب کرد رحمت نیاری  
 تن باشد نیر روزی جان

میگفت با خود از خنده با  
 بس از مرک ثمن در غوش است  
 کرد روزی بس از مرک ثمن است  
 یکی تخته بر کندش از روی کوه  
 دو چشم جهان پیش آنگه گش  
 شش طعم گرم و تاراج بود  
 که از علاج بر تو تیا سره دان  
 ز جور زمان سردهش بی ظلال  
 جدا کرد ایام بندش بند  
 که برشت بر خاکش از کبر کل  
 بفرمود بر پستک کوشش  
 که دست نیاید بس از روی  
 بنالید گای داور کرد کای  
 که بگریست دشمن بزاری  
 که بردی بگریه دل دشمنان

کمرد دل دوست هم آیدم  
 که چنند که دشمن نیش آیدم  
 بجای رسد کار سردی رود  
 که کوی سی در دیده سر بر نبود

زدم تیش کیم ز بر تل کاش  
 بکوش آدم ناله دردناک  
 که زنهار اگر مردی است  
 که چشم دنیا کوشش دوست

بشی خفته بودم بعشم  
 بی کاروانی که چشم سر  
 بر اید کی همکین باد و کرد  
 که بر چشم مردم جهان بگرد  
 بره در یکی دفتر خانه بود  
 بمعجز عیار از بدر میر بود  
 بدر کفش ای نازنین جهر من  
 که داری دل استخده من  
 نه جندان نشیند درین دیده خاک  
 که بازش بمعجز توان کرد باک  
 بدین خاک جندان بما بگذرد  
 که هر ذره از ما بجای می برد  
 ترا نفس رعنا جو سر کش تو  
 دو ان می برد ما بشیب کور  
 اجل ما گمت نکلا ند کسب  
 عنان باز نمودن گرفت از شیب



خبر داری ای استخوان نفس  
جو مرغ از نفس رفت کس قید  
نکودار فرصت که عالم دمی است  
سکندر که بر عالمی حکم داشت  
میسر بودش کرد عالمی  
برفتد و سر پس درود آنچه  
جرا دل بین کاره ان کنیم  
بس از ما عین کل در دست ما  
دل اندر دلارام دینی بند  
جو در خاکه ان رخت مرد  
نه چون خدای ابد سیر  
بس ای خاک ار که غنچه سپ  
بران از دود سهر خشم دید بوی

که جان تو مرغت نامش  
دگر ره نکرده بسی تو مید  
دومی پیش دانا به از عالمی است  
در ان دم که میرفت عالمی است  
سنانند و همت و بندش می  
نماند بجز نام نیکی در  
که یاران برفتد و ما بر هم  
نشسته با یکدیگر دوستان  
که نشسته با کس کرد دل بخند  
قیامت پنهانند از روی کرد  
سروتن شویی ز کرد  
سفر کرد خدای شمس  
در لایشی داری از خود بوی

ز عهد پدیر یا ددارم می

که باران رحمت برود می

که در خردیم لوح و دفتر خرد  
پیر کردنا که یکی شتری  
جو شناسد اکثری طفل خود  
تو هم قیمت عزت شناخت  
قیامت که نیکان بر علی رسد  
ترا خود بماند سراز نیک  
بر او روزگار بدان سرم  
در ان روز که فعل پر شد  
بجایی که دشت بیوزند اینها  
زمانی که طاعت غیب برسد  
ترا سرم نماید ز مردی جوش  
ز نام ز ابغری معین است  
توبی غدر کی شویشنی جز  
مرا خود معین ای بر در میان  
جواز را پستی بگذری خم بود

ز بهر م یکی خاتم زهر خرد  
بخمای از دست کشته می  
بخمای از روی تو انبند  
که در عیش شیرین در انداخت  
ز فقر شری بر تر پار سبند  
که کردت بر آمد علمهای  
که در روز نیکان شوی شما  
او الوالعزم را دل بزر بود  
تو غدر گشته می به داری ما  
ز مردان ما پار ساکنند  
که باشد زمانه ترا قبول از  
ز طاعت ما زندگانه است  
روای کم ز زن لاف می  
به پین تا به کفش شینیا  
چه مردی بود کز زنی کم بود



بنازد و طربس پرورد

با پیام دشمن توی کردیده

یکی کج که گوی پرورید  
جو بر بملوی جان سپردن  
تو دشمن چنین نازین پرور

جو پرورده شد خواجهم  
زبان آوری در سر  
نوازی که ناچار خوش خوری

نه ابلیس در حق ما طغنه زد  
نغان از بدیها که در دست  
جو ملعون بسند ابدی

سزیمان نیاید بکس کار  
که رتسم شود کفایت  
خدیش بر انداخت از بدما

کجا سر بر ارم از ان عیار  
نظر دوست نادر کند  
کرت و دست باید که فروری

که با او بصلحیم و با حق کجک  
جو در روی دشمن بود روی  
بناشد که فرمان دیگر بری

روا دارد از دست سکا  
ندانی که کمتر نهد دست  
بسیم تا جبهه خواجی

جو دشمن که زیند بهی سکا  
جو پند که دشمن بود روی  
که خواهی دل از مهر بسفید

یکی برد بر پادشاهی تیر

دشمن سپردش کز خون

که قمار زروست کنه تو

بمکفت با خود بزاری

اگر دوست بر خود نواز زدی

کی از دست دشمن خفا

تو از دست که عاقبتی بر کرد

که دشمن نیارد که در تو

تو باد دست یکدل شود

که خود چرخ دشمن بر آید

یکی مال مردم ببلیس خورد

جو بر خاک لعنت ابلیس کرد

جنین کفایت ابلیس اندر

که سرگز نذایدم جنین ابلهی

ترا با منت ای فلان

بجکم جو اگر در دست

در ریخت فرموده دیدر

که دست ملک بر تو خواهد تو

رواداری از جمل و بی با

که با کان نویسد نامایت

طریق بدست آوردی بجوی

شفیعی بر انکیز و عذری سکی

که یکمخط صورت بنمده اما

جو پیمان نه پر شد بدوزن

و کرد دست تو تندی بکا

جو بیچارگان دست زاری

اگر رفت از اندازه پرور

جو کفایتی که بد رفت نیک آندی



فراتر جو چینی صبح با مروزی بر بار کنه ای بس بی نیک روان بیاید ستا ولیکن تو دنبال دیو خسته پشمبری را شفاعت گرت ره راست رو تا منزل جو کادی که عصاره شمشیر است	گوناگون در توبره کرد و ساز که حال عاجز بود در غم که بر کس سعادت طلب کرد یا ندامم که در صالحان چون که بر جاوه اشع پشمیست توبره نه زمین تیسلی و روان تا شب بخاک است
کل آلوده راه مسجد گرفت یکی منع کردش که بتیلاک مراقبتی بر دل آمد این در آن موضع با کس آمد و آ کمن دامن از کرد و توبه بشست آن تساند که طاب کو جمع دولت زینت	ز بخت کمون طالع اندر رفت مرد امن آلوده بر جای با که پاکست و فرم بهشت برین کل آلوده معصیت راجه کا که فرد از بالا به بندند جا که نقد باید بنصاعت بر همورش سرشته در بی

دگر دیده شد که مروت با کن مخرب ای کنه که در خفته جو حکم ضرورت بود کابوی درایت نماید شفیق ارش بقره بر براند خدای از دم	ز دید آمدن غم ندارد در بگذر کنه آب چشمی بریز برینند باری درین خاک کوی کسی کشس بود از روی آرزو روان بزرگان شیخ ابروم
می یاد دارم ز عهد صغر بیا ز یک مشغول مردم شدم بر آوردم از بی قرار می که ای شوخ چشم آخرت چند بماند اند شدن طفل خرد تو هم طفل راهی بسی ای فقیر کمن با فرومایه مردم بغراق باکان در افریز میدان بوقت ز طفلان کند	که عیدی برون آدم ما پدر وز آشوب خلق از بدرگم شدم بدرنا کمانم با لید شوش بگفتم که دستم زد من که شکل توان راه ما دیده برود من راه و انا کبیر جو کردی زیمت فردوشی که عارف ندارد در روز مشایخ جو یوار پشمی کند



بیاموز رفتار از آن طفل خود	که چون استغاثه بیدوارد
الای مقیمان محراب انس	چو شمشیر آتشین بر جای نه
متابید روی از آن گدایان	که صاحب مروت زانند طفل
کنون با خود بایدم بار	که فردا نماند ره بار
زرچرخه بار سایان پرست	که در حلقه بار سایان نشست
اگر حاجتی داری ای حلیم	که سلطان ازین درندازد
برد خوشه چمن با شصت صفت	که کرد ادوری خرمین مروت
یکی غلام مرد او تو دود کرد	ز تیمار روی خاطر اسود کرد
بشی مست شد آتشی بر فرد	کنون نخت کالیو حرم بسوخت
و کرد روز در خوشه چمن نشست	که یک جور خرمین نماندش بدست
جو سرشته دیدند درویش را	یکی گفت بر درویش جوش را
نخواستی که باشی چنین تیره	بدیوانی خرمین خود مسوز
که از دست عمرت ایندیرد	توانی که در خرمین آتش زنی
نصیحت به در خرمین اندوختن	بس از خرمین خدیش سوختن

مکن جان من تخم دین در دود	مده خرمین نیک نامی بیاد
جو بر کشته نخستی در آمدند	از نیک نجان بگیرند
تو پیش از عقوبت در عقوبت	که سزاوار ندارد نجان زین
بر از از کریمان غفلت	که فردا نماند مجلس در بر
یکی متفق بود بر منسکری	که ز کرد بروی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی	که او به خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پرورش را	برد بر شورید گفت ای جوان
بیا یدمی شرم از جوشن	که حق حاضر و شرم دار می
بیا ساسی از جانب بهکس	برد جانب حق نکره او بس
جان شرم دار از خداوند	که شرمت ز پیکان نماندش
اینجا جوشت از می عشقت	بدامان یوسف در او نخت
جان دیو شهودت رضاداد	که چون کرک در یوسف افتاد
بی دشت بانوی مهر از رام	برد معکف با داد آن دوام



در آن لحظه رویش بشوید  
غم آلوده یوسف بکنی نشسته  
زینجا دورش در سینه  
بستد آن دلی روی رسم  
روان گشتش از دیده چهره خوی  
تو در روی پسنگی شدی زینجا  
جه سودا پریشانی آید  
شراب زلی سحر روی خودند  
بند آوری خدایش امروز کن  
پلیدی کند که بر جای با  
تو از آوی از نماندید  
بر اندیش از آن بند کن  
اگر باز کرد و بصدق نیاید  
بکین آوری با کسی بر تیره  
کنون کرد باید عمل را حساب

بسا و اگر زشت آیدش  
ببر نفس پیکاره و  
کرایست همان سر  
ببندی پریشان کن وقت  
که بر کرد و ناپاکی از من جوی  
مرا شرم ناید زیزد آن باب  
جو سرمایه عمر کردی تلف  
وزو عاقبت زرد روی بند  
گفرد انما ندجال پس سخن  
جو زشتش نماید بپوشد بجاک  
بسا و اگر بر روی قدم دیدم  
که در خواجه ابق شود و خدنگ  
زیر چرخ بندش نیاید  
که از وی کزیرت بودیا کزیر  
نه آنکه که منسوخ کرد و کتاب

کسی که جبهه بد کرد هم بد کرد  
که اینده از راه کرد و تنها  
بترس از کمانان خوشی  
غرب آدم در سواد چشم  
بره بر یکی که دیدم بلند  
بیسج سفر کردم اندر نفس  
یکی گفت کین بندگان  
جو ز پس نیاید ز جورت هم  
بترس از خدا و ترس از آ  
جو خدمت بنمیدد آری کجا  
اگر بنده گوشش کند بنده  
و که گذر ایست در بندگی  
قدم پیش من که ملک برتری

که پیش از قیامت خود بخورد  
شود روشن آیند دل آه  
که روز قیامت تری کس  
سرازه هر فارغ دل از غمش  
تنی چند پس کین بران بند  
بیابان گرفتیم جو مرغ از نفس  
نصیحت نگیرد مدد حق بنده  
ترا که جهان شخمه کیر و عم  
نگو نام را پس نگیرد  
نمیدیشم از دشمن تیره  
غیرش بر باره خداوند گاه  
ز جان داری افتد بخون  
که اگر بازمانی زود و کمتری



یکی را بچوگان به دامنان	بزد تا جو طبلش بر آمدن
شب از پتھاری نیارست	برو پار سایمی گذر کرد
شب که بر روی رخسار سوز	کناه آب رویت نه روی بود
کسی روز محشر کرد و مجل	کشبها بدر که بر دسوز دل
هموز از سر صلیح داری هم	در غدر خواهی بنند و کیرم
زیر دوان دوازده رانجوا	شب توبه تقصیر روزگنا
کری می که اورده است از نیست	عجب که پختی کیمه دست
اگر بنده دست حاجت برار	دگر شرمسار آب حسرت سیا
نیاید بدین در کسی غدر خوا	کسیلند است نشانش گنا
زیر و خدا آب روی کسی	گر زیز و گنا آب خمش بسا
بصفا درم طفل اندر گشت	چکویم کز انم چه بر سر گشت
تصا نقش یوسف جالی کرد	که مای کورش چون یوسف گشت
درین باغ سردی نیاید بند	که با و اصل بخش ازین بگشت
نهالی بی سال کرده درخت	ز پنجهش برارد یکی با دخت

عجب نیست از خاک اگر کجفت	که جبین گل اندام در خاک
بدل کفتم ای نیک مردان	بر انداختم سنگی از مرقدش
ز سودا و اشکمی بر شد	که گو دوک رود پاک و الوچه
ز هولم دران جای تاریک	بشورید حال بگردید کنک
جو باز آمدن دمان غیر لبوس	ز فرزند دلبندم آمد لبوس
گرت دخت آمد ز تار یکجا	بش باش باره شنای را
شب کور خواهی منور جو	از اینجا چراغ عمل بر سر جو
تن کار کن می بلرز دره	بباد اگر نخلش در طب
کردی خوادان طمع طن بند	که کندم نیغشانده خرم بند
بران خورد سعدی که پختی نشا	کسی بر دخرمن که پختی نشا
بیایا بر ایرم دستپزل	که فردا بر آوردن توان گل
بفضل خوان در نه پنی درخت	که بی برک ماند ز سرمای سخت
برارد تھی دستهای نیای	ز رحمت نکرد دتھی دست باز
بند از ان در که سر ز	که نویسد کرد و برادرده



نصا خلقی نامدارشند  
 همه طاعت آرند و میکنند  
 جو شاخ بر بند براریم  
 اگر بای خدمت کناریست  
 خداوند کارانظر کن خود  
 گناه آید از بنده کس  
 که یما برزق تو پروردیم  
 که با جون گرم پند و لطف باز  
 هو ما را بدینی تو کردی  
 عزیز می و خواری تو بخشید  
 خدا یا بوقت که خوارم کن  
 مسلط کن چون خود می  
 بیکتی نباشد بر زمین  
 مرا شرمساری ز روی تو  
 کرم بر سپهر اندر تو سیاه  
 قدر میوه و در کنارشند  
 بیامتا بدرگاه پیکین نو  
 که بی برک ازین پیشتر است  
 جو پچارگان دست زاریست  
 که جرم آید از بندگان خود  
 با امید عفو خداوند کار  
 با تمام و لطف تو خود کردیم  
 شکر و دوز و نبال بخشند باز  
 بعقبی عین چشم داریم  
 عزیز تو خواری بنیند کس  
 بذل کنه شرمسارم کن  
 ز دست تو به کر عفو تبیرم  
 جفا بردن از دست تو چون  
 و کز شرمسارم کن پیش کس  
 سپهرم بود کمرین

اگر تاج بخشی سر فراردم  
 تو دانی که پیکر بیچاره  
 نمی نازد این نفس سرکش  
 که با نفس شیطان بر آید  
 بگردان راهت که راهی  
 خدا یا بذات خداوند  
 میک ججاج پیکر محام  
 بکبیر مردان شمشیر  
 بطاعات پیران ارادت  
 که ما را در آن در طریقت  
 امید است از انان که طاعت  
 بیاکان کز لای ششم دور  
 بر پیران بست از عبادت  
 که چشم ز روی سعادت میند  
 چراغ یقیم فراراه دار  
 تو بردار تا کسینند  
 مژده مانند نفیس اماره  
 که عفتش تو اندر کفین عتبات  
 مصاف پیکان نیاید  
 دزین دشنام پناهی  
 با و صافی مثل ما بنده  
 بد فون شرب علیه السلام  
 که مرود غار را شمارند  
 بشرم جوانان نو خاسته  
 ز شک دو کفین بخواه  
 که بی طاعت ترا شفاست  
 و کز زنتی رفت معذور  
 ز شرم کنه دیده بر پشت ما  
 ز بانم بوقت شهادت میند  
 ز بد کردیم دست کوتاه دار



بگردان زما دیدنی دیدم  
بست  
من آن ذره ام در بر تو ای  
ز خورشید لطفت شایسته  
بیدی را که کن که بترس است  
مرا که گیری با نصاب داد  
خدا یا بزلت مران از دم  
که از جمل غایتش دم زور  
چه عذر آرم از شک در  
فقیرم بجزم و کنا تم کبر  
هر ابا یاد از ضعف عالم کز  
خدا یا بعلت شکستیم عهد  
چه بر خیزد از دست و تدبیر  
نمهر چه کردم تو بر هم روی  
ز من سر حکمت بدی

منه دست بر سپید دیدم  
دجو و عدم را صفایم  
که جز در شفاعت بنید کم  
که از شاه التفاتی بس است  
بنا لم که عفو ت نه این عهد  
که صورت بنند در حق  
کنون کا دم زور بر دم  
که بر عجز پیش آورم کان  
غنی را ترحم بود بر قصر  
اگر من ضعیفم پیام تویت  
چه زور آورد با قضا و حد  
همین نکته بس عذر تقصیر  
به قوت کند با خدا ای خود  
که حکمت چنین برود در کم

سید جوده را کسی تر خویاند  
نه من صورت خویش خودم  
ترا با من از رشت رویم حکا  
از ام که بر سر شوشی  
تو دانی ای آخر که قادریم  
گرم رهنمای رسیدیم  
جهان آفرین کر نه یاری کند

جوابی بگفتش که چیران بنامد  
که عیبم شماری که بد کرده ام  
نه آفرینم رشت زبیا نکا  
نه کم کرد و ای بنده پرورد  
تو انامی مطلق تو بی من کم  
دگر کم کنی باز ماندیم  
کجا بنده پر بنیر کاری کند

به خوش گفت و روش کوتاه است  
کرد تو به بخشد مانند در  
بحقت که چشم ز باطن دیده  
ز پیکینم روی و خاک رفت  
تو یک نوبت ای ابر بر  
ز جرم درین مملکت جا  
تو دانی ضمیر زبان بستگان

که شب تو به کرده سحر است  
که چنان مای شب است  
بنورت که فردا بنامم  
عبارت کنایم بر افلاک رفت  
که در شش باران نیاید  
ولیکن بملکی دگر ریاه  
تو مرسم نهی بر دل چستگان



منی در بر وی جهان بود	تبی را بخدمت میان بود
بس از چند سال آن گویند	قصا طای صوبش او روش
بیای بت اندر بامید خیر	بغلیطه بچاره بر خاکت بر
کو در مانده ام دستگیر ای	بجان آدم رحم کن بر تم
بزارید در خدش بار ما	که پیش بسا مان نشد کار
تبی چون بر او همات کس	که نتواند از خویش زندگس
بر اشفت گای بای بطلال	بباطل پرستید مت جتال
مهمی که در پیش دارم بر ما	و گرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت الو دود و رسا	که کاش بر او در دیزدان
حقایق شناسی درین حیره شد	سردقت صفائی بر و تیره شد
که سرشته دون نیران پست	هنوزش سر از حمزه و خمانه
دل از کفر و ست از خاشاک	هدایش بر او رد گامی گزشت
نزد رفت خاطر درین مشکاش	که پنهانی آمد بپوشش
که پیش صنم پیر ناقص عقول	بسی گفت و قوش نیاید ببول

کراز دور که ما شود نیست	بس آنکه به فرق از صنم تمام
دل اندر صمد باید ای دوست	که عاقر تر اند از صنم بر دست
محاسن اگر سر برین در	که باز ایدت دست جت
خدا یا مقصربکار ایدم	تبی دست و امیدوار ایدم
شنیدم که مسی ز تاب سید	بمقصوره عابدی در دود
بنالید بر ایستان کرم	که یارب بفرود پس اعلم
موزن کرپان گرفت شک بین	سک و مسجدی عاقل از عقل دین
به شایسته کردی که جوئی	عمی ز سببت ناز بار دوی
بگفت این سخن پر و بگرست	که پستم بدار از من این دست
عجب داری از لطف پروردگار	که باشد کنه کار امیدوار
ترامی گویم که عذرم زیر	در تو بود باز دست و حق دست
همی شرم دارم ز لطف کرم	که خوانم کنه بش غش عظیم
کسی را که پیری در از درها	چو دستش نگیرد و نگیرد زجا
من انم زبای اندر اقاد چه	خدا یا بفضل خودم دستگیر



نکویم بزرگی و جام بخش	فروماندگی و گناهم بخش
اگر یاری اندک زلزل اندم	بنا بخردی شره کرد اندم
تو بنیاد ما خایف از یکدیگر	که تو پرده پوشی و ما پرده
بر آورده مردم ز برودن پیش	تو پانیده در پرده و پرده
بنادانی از بندگان سرکشند	خداوند کاران قلم درکشند

اگر جرم بخش می بقدر وجود

ماند گرفتاری اندر وجود

و کز خشم گیری بجای رسم	و کز بگفتی بر سنگی در پشم
که در او در و کز تو یاری و	که گیر و جو تو رستگاری و
دو خواهند بودن بخشنه و حق	ندانم که این دهندم طریق

عجب کرد در اسم از دست

که از دست من خبری برخواست

دم میدهد وقت و قتم مید	که حق شرم دارد ز مو می سفید
عجب دارد از شرم دارد	که شرم می آید از خوشتین
نه یوسف که جندان بلا دیدند	جو حکمش روان گشت و قدرش

کنه عفو کرد آل یعقوب را	که معنی بود صورت خوب را
بگردار بدشان تهنه نکرد	بضاعت فرحانستان کرد
رطفت عین شادانیم	برین بی بضاعت بخشش اعزیز
اگر از من سینه نامه تری دید	که بهم خصال پسندیده
جزین کا عثماد م یاری	امیدم با فرز کارگاری

بضاعت نیاردم الا امید

خدا یا ز عفو مکن نا امید

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

فی تاریخ شهر جمادی اول

کتبه العبد

عبدالوالمی بن علی

سجستان

وم



تبریز و در شهر علی بن محمد هزار و با صد و بیست و هفت مرتب شده



وعدای بر بیاض ملائک این تا یصل المبرکات  
در وقت آمدن ماه غریب و ارجلال سکه

منعش است  
دل را در

ای من فدای چشم جاوید تو  
زیاد رست طره گاه

دل داده و دین  
بهر پادشاه

زلف انان  
ده مقال  
بروز انجی  
پنج مقال

عینده  
سوال

الکافی

الکافی







کتاب بوستان کائنات  
شیخ سعید شیرازی



